

بیا در چشم عاشق کن تجلی روی زیبا را
که جز وامق نبیند کس کمال حسن عذرا را

بصحرا ای دل عاشق بیا جلوه کنان بنگر
ز روی عالم آرایت بیارا روی صحرا را

دمی از خلوت وحدت تماشا را بصحرا شو
نظر بر ناظران افکن ببین اهل تماشا را

دماغ جان اهل دل ببوی خود معطر کن
ز روی خویش نوری بخش هر دم چشم بینا را

الا ای یوسف مصر ملاحت تا کی از پرده
غمین یعقوب بیدل را حزین جان زلیخا را

تو حلوا کرده پنهان کشیها جمله سر درکن
اگر جوشش بکن خواهی بصحرا آر حلوا را

الا ای ترک یغمائی بیا جان را بیغما کن
نه دل ترک تو خواهد کرد نه تو ترک یغما را

جهانی شور از آن دارد لب شیرین شکرگین
که ترکان دو مستت در انداختند شور و غوغا را

سخن با مرد صحرا گو الا ای مغربی کم گو
که صحرائی نمیداند زبان اهل دریا را

بیا در بحر ما بگذر رها کن این من و ما را
که تا دریا نگردی تو ندانی عین دریا را

اگر موجی از آن صحرا برین دریا کشد روی
چنانت غرقه گرداند که ناری یاد صحرا را

اگر امواج دریا را بجز دریا نمی‌بینی
یقین دانم که بتوانی مسما دیدن اسما را

هنوز از فرقه فرقی بود این زمره جمعی
اگر از یکدگر فرقی کنی اسم و مسما را

چو واحد گردی از وحدت نماند سر واحد
چو فرد آئی یکی بینی پی و پی دی و فردا را

ز کثرت سوی وحدت رو ز وحدت سوی کثرت شو
ز راه کثرت و وحدت توان دیدن اشیا را

چو دانی زیر و بالای زمین و آسمان چون تو
ندیدی منظوری در خود بساط زیر و بالا را

چو هستی نسخه جانان فرو رو در خود و دان
ز پیدائی و پنهانیت این پیدا و پنهان را

الا ای مغربی عنقای مغرب گر همی گردی
برون از شرق و مغرب بباید جست عنقا را

ای بلبل جان چونی اندر قفس تنها
تا چند درین تنها مانی تو تن تنها

ای بلبل خوش الحان از گلشن و زان بستان
چون بود که افتادی ناگاه بگلخنها

گوئی که فراموشت گردید درین گلخن
آن روضه و آن گلشن آن سنبل و سوسنها

بشکن قفس تن را بس تن تن تن گویان
از مزبله و گلخن بخرام بگلشنها

مرغان هم آوازت مجموع از این گلخن
پرّین بدان گلشن یکبار نشیمنها

در بیشه دام و دد ماوای تو تا کی کن
زین جای مخوف ای جان رو جانب مأمنها

ای طایر افلاکی در دام تن چه کنی
از بهر دو سه دانه واماندی ز خرمنها

باری چو نمی آیی بیرون و نشو از قالب
بر منظره اش بنشین بگشا ره روزنها

ای مغربی مسکین اینجا چه شوی ساکن
کانجاست برای تو افراخته مسکنها

خورشید رخت چه گشت پیدا
ذرات دو کون شد هویدا

مهر از رخ تو چو سایه انداخت
زان سایه پدید گشت اشیا

هر ذره ز نور مهر رویت
خورشید صفت شد آشکارا

هم ذره بمهر گشت موجود
هم مهر ز ذره گشت پیدا

دریای وجود موج زن شد
موجی بفکند سوی صحرا

آن موج فرو شد و برآمد
در صورت کسوت دلارا

بر رست بنفشه معانی
چون خط خوش نگار رعنا

بشکفت شقایق حقایق
بنمود هنر از سر و بالا

این جمله چو بود عین آن موج
وان موج چو بود عین دریا

هر جزو که هست عین کل است
پس کل باشد سراسر اجزا

اجزا چه بود مظاهر کل
اشیا چه بود ظلال اسما

اسما چه بود ظهور خورشید
خورشید جمال ذات والا

صحرا چه بود زمین امکان
کانست کتاب حق تعالی

ای مغربی این حدیث بگذار
سر دو جهان مکن هویدا

ای جمله جهان از رخ جان بخش تو پیدا
وی روی تو در آینه کون هویدا

تا شاهد حسن تو در آینه نظر کرد
عکس رخ خود دید و شد واله و شیدا

هر لحظه رخت داده جمالی رخ خود را
بر دیده خود جلوه بصد کسوت زیبا

از دیده عشاق برون کرده نگاهی
تا روی خود از چشم بتان کرده تماشا

رویت زپی جلوه گری آینه ساخت
آن آینه را نام نهاد آدم و حوا

حسن رخ خود را بهمه روی در دید
زان روی شد آن آینه جمله اسما

ای حسن تو در دین خود کرده تجلی
در دین خود کرده عیان چهره خود را

چون ناظر و منظور تویی غیر تو پس نیست
پس از چه سبب گشت پدید این همه غوغا

ای مغربی آفاق پر از ولوله گردد
سلطان جمالم چو زند خیمه بصحرا

ورای مطلب هر طالبی است مطلب ما
ورای مشرب هر شاربی است مشرب ما

بکام جان کسی هیچ جرعه نرسید
از آن شراب که پیوسته می کشد لب ما

سپهر کوکب ما از سپهر هست برون
که هست فوق مقدس سپهر کوکب ما

بتاخت بسی اسب دل ولی نرسید
سوار هیچ روانی بگرد مرکب ما

هنوز روز و شب کاینات هیچ نبود
که روز ما رخ او بود و زلف او شب ما

کسی که جان و جهان داد و عشق او بخرید
وقوف یافت ز سود و زیان مکسب ما

ز آه یارب ما آن کسی خبر دارد
که سوخته است چو ما ز آه ما و یارب ما

تو دین و مذهب ما گیر در اصول و فروع
که دین و مذهب حق است دین و مذهب ما

نخست لوح دل از نقش کاینات بشوی
چو مغربی اگرت هست میل مکتب ما

چه مهر بود که بسرشت دوست در گل ما
چه گنج بود که بنهاد یار در دل ما

بدست خویش چهل روز باغبان ازل
نزید تخم گلی تا نکشت در گل ما

چه ماه بود که از آسمان فرود آمد
نشست خوش متمکن ببرج منزل ما

ملک که بود که افتاد در چه بابل
چه سحرهاست درین قعر چاه بابل ما

چه موجها که پیاپی همی رسد هر دم
ز جوش جنبش دریای و ساحل ما

هزار نقش بیک لحظه می پذیرد دل
ببین چه نقش پذیر است قلب قابل ما

بهر گره که وی از زلف خویش بگشاید
از و گشاده شود صد هزار مشکل ما

اگر ز حضرت ما آرزوی مقبولیت
بیا و بنده وی آن شو که هست مقبل ما

چه مغربی نظر از نقش کاینات بدوز
اگر کمال طلب میکنی ز کامل ما

هیچ دانی که ما کییم و شما
سایه آفتاب و نور خدا

سایه آفتاب تابش اوست
تابش مهر اوست عین ضیا

نیست خورشید از شعاع بعید
هست او واحد کثیر نما

سایه و آفتاب یکچیزند
نیست سایه ز آفتاب جدا

چون یکی بود سایه و خورشید
یا رب این کثرت از چه پیدا
نظر از عین ممکنات بدوز
تا که سایه نمایدت یکتا
بگذر از سایه زانکه خورشید است
آنکه سایه تو خوانیش هرجا
شیء واحد نگر که چون گردید
عین هستی جمله اشیا
هست یک عین و این همه اعیان
یک مسماست و این همه اسما
ذات و وجه است اسم و نعت و صفت
عقل و نفس است و شکل و طبع و هبا
جمله نقش تعینات وید
هرچه هستند در زمین و سما
بهزاران هزار شکل عجیب
مینماید بخویشتن خود را
هست اندر جهان کهنه و نو
آخرین نامش آدم و حوا
گاه مجنون بود گهی لیلی
گاه وامق شود گهی عذرا
کثرت نقش موج گوناگون
نیست الا ز جنبش دریا
آنچه امواج خوانیش بحر است
گشته ظاهر بکسوت من و ما

نقش این موج بحر بی پایان
مغربی و سنائی است سنا

بیاور ساقی آن جام صفا را
دمی از ما رهائی بخش ما را
خدا را گر توانی کرد کاری
بکن کاری بکن کاری خدا را
ز چشم خویشتن سرمست گردان
دل و عقل و روان و دیدها را
جهانی قلب و پر قلاب گردید
بیا بر قلبها زن کیمیا را
توانی ساختن از ما چو شمائی
اگر میلی بود با ما شما را
گدا سلطان شود گر زانکه سلطان
نشاند بر سریر خود گدا را
نگار او دل پر از نقش نگار است
بر نقش نگار از دل نگارا
بیا از نقش هستی پاک گردان
مرا این آینه گیتی نما را
چو از نقش جهانش پاک کردی
بنقش روی خود روشن بیارا
برابر آسمان دل چو خورشید
ز کوکب پاک کن لوح سما را

بیا بر مغربی انداز تابی
بتابد ماه گردون این سها را

ز روی ذات بر افکن نقاب اسما را
نهان با اسم مکن چهره مسما را
نقاب بر فکن از روی و عزم صحرا کن
ز کنج وحدت خلوت دمی تماشا را

اگرچه پرتو انوار ذات محو کند — چه این نقاب برافکند جمیع اشیا را
اگرچه ما و منی جز تویی دگر نبود — ز ما و من بستان یکزمان من و ما را
اگرچه سایهٔ عنقای مغربست جهان — ولیک سایه حجاب آمده است عنقا را
نقوش کثرت امواج ظاهر دریا — حجاب وحدت باطن شده است دریا را
فروغ چهرهٔ عذرا نهان نمی‌دارد — ز چشم وامق بیدل عذار عذرا را
نمی‌سزد که نهان کردی از اولوالابصار — کز تو دیدن تو بی چشمهای بینا را

ز مغربی چو تو بی ناظر رخ زیبات
نهان از او مکن امروز روی زیبا را

چه تافت بر دل من پرتو جمال حبیب — بدید دیدهٔ جان حسن با کمال حبیب
چه التفات بذات کاینات کند — کسی که یافت دمی لذت خیال حبیب
بدام و دانهٔ عالم کجا فرود آید — دلی که گشت گرفتار زلف و خال حبیب
خیال ملک دو عالم نیاورد بخیال — سری که نیست دمی خالی از خیال حبیب
حبیب را نتوان یافت در دو کون مثال — اگرچه هر دو جهان نیست بی مثال حبیب
درون من بجهان از حبیب مملو شد — که گر حبیب درآید بود مجال حبیب

بدان صفت دل و جان از حبیب شد پیدا — که از حبیب ندارم نظر بجال حبیب
چو احتیاج بود دین را بحسن درون — چه در درون متجلی شود جمال حبیب

ز مشرق دولت ای مغربی چکرد طلوع
هزار بدر برفت از نظر بلال حبیب

ای کرده تجلی رخت از دین هر خوب — وی حسن جمال همه خوبان بتو منسوب
بر صفحهٔ رخسارهٔ هر ماه و پریروی — حرفی دو سه از دفتر حسنت شده مکتوب
محجوب بهر روی بجز روی تو نبود — خود نیست بهر وجه بجز روی تو محجوب
بر عکس رخت چشم زلیخا نگران بود — در آینهٔ روی خوش یوسف یعقوب
در شاهد و مشهود توی ناظر و منظور — در عاشق و معشوق توی طالب و مطلوب
در بتکده‌ها غیر ترا می نپرستند — اما نکه کنند سجده بسنگ و گل و چوب
جاروب غمت کرده مرا خانهٔ دل پاک — وین خانه کنونست بکام دل جاروب
زان زلف پراکنده و زان غمزهٔ فتان — برگشت جهان سر بسر از فتنه و آشوب

محجوب نباشد رخت از مغربی ار دوست
کو خود بخود است از رخ زیبای تو محجوب

مرا که لعل لب ساقی است جام شراب
از آن چو نرگس مستش مدام خراب

مرا که زمزمهٔ قول دوست در گوش است
چه حاجت است بآواز چنگ و عود و رباب

فتاد بر رخ دلبر طالع مسعود
نخست بار که بختم گشود دیده ز خواب

بدین صفت که منم مست ساقی باقی
عجب که باز شناسم شراب از سراب

بدین صفت اگرم در حساب کاه آز
عجب بود که بگیرد کسی مرا بحساب

کسی که بیخبر از لذت و الم باشد
نه از نعیم بود آگهیش نه ز عذاب

چه با وجود تو من هیچ نیستم از هیچ
بهیچ چو چه بگردان رخ و مشو در تاب

حجاب گر نکنی با من آن عجب نبود
که سایه را نکند هیچ آفتاب حجاب

مجوز مغربی آداب در طریقت عشق
که کس نجست ز مستان و عاشقان آداب

ای صفات بیکران تو طلسم گنج ذات
گنج ذات گشته مخفی در طلسمات صفات

هست عالم سر بسر نقش طلسم گنج تو
از طلسم و نقش هرگز حل نگردد مشکلات

ای صفاتت نقشبند کارگاه هر دو کون
سایهٔ نور صفات تست نقش کاینات

ظل نقش کاینات از نور تو دارد ظهور
گرچه باشد انبساط او ز عین ممکنات

پی رو نور است و سایه خود ندارد ذات
زین سبب او را نباشد گر مان اثبات

سایه ناچیز گوید هر زمانی نور را
ای تو ظاهر شده با من چو تو ظاهر بذات

سایه هستی می‌نماید لیکن اما اصل نیست
نیست را از هست ار بشناختی یابی نجات

کی خورد خضر دلت از آب حیوان شربتی
تا تو ظلمت را تصور کرده آب حیات

ای شده سرگشته و حیران بسان مغربی
بیجهت را گر همی جویی گذر کن از جهات

ای روی تو مهر کون ذرات
ذات تو برون ز نفی و اثبات

ذرات کجا رسند در مهر
هیهات کجاست مهر هیهات

اسما و صفات و کون یکسر
در ذات تو بود محو بالذات

نه اسم و نه نعت بود آنجا
نه رسم و نه شکل و وضع و هیئات

چون داشت ظهور از نظر کار
اسما و صفات را کمالات

موجود شدند بهر این کار
ارضین و عناصر و سموات

مسطور و معین و مبین
شد بر ورق وجود آیات

از روی نگار و از قوایل
دیدم بعیان که مجازات

یک معنی و صد هزار صورت / یک صورت و صد هزار مرآت

مصباح رخ ترا نگارا / کونین زجاجه است و مرآت

مهر تو مغربی عیان شد / با آنکه عیان ازوست ذرات

ای صفاتت حجاب چهرهٔ ذات / ذات پاکت ظهوربخش صفات

آفتاب رخت چو تابان گشت / منهزم شد ز نور او ظلمات

نفسی بر جهان مرده دمید / نفسی زان نفس بیافت حیات

جانها در خروش و جوش آمد / پیش مهر رخ تو چون ذرات

از چه شد عالم فقیر غنی / گر نکردی برون ز گنج زکات

وانچه او آدمش همی نامند / نسخهٔ عالم است و مظهر ذات

مغربی آنچه عالمش خوانند / عکس رخسار تست در مرآت

ای کاینات ذات ترا مظهر صفات / وی پیش اهل دین صفات تو عین ذات

تا روی دلفریب تو آهنگ جلوه کرد / شد جلوه گاه روی تو مجموع کاینات

تا آفتاب حسن جمالت ظهور یافت / ظاهر شدند جملهٔ ذرات ممکنات

از بسکه ابر فیض تو بارید بر عدم / سر بر زد از زمین عدم چشمهٔ حیات

خاک عدم نگر که ز آثار یک نظر / شد مورد ورود تجلی واردات

ز اصنام سومنات چو حسن تو جلوه کرد / شد بت پرست عابد اصنام سومنات

لات و منات را ز سر شوق سجده کرد / کافر چو دید حسن تو اندر منات و لات

این چرخ را بچرخ در آورد عشق تو / از شوق تست جملهٔ افلاک دایرات

الطفیل لطف ایزد بیچون کی چون توی / هرگز نزاید این آبا و امهات

ای مخزن خزاین و اعجاز زین امین / وی شکل و عالم و حلال مشکلات

ای مرکز مدار وجود محیط جود / وی همچو قطب ثابت و چون چرخ بی ثبات

ای اشمل المظاهر و یا اکمل الظهور / یا برزخ البرازخ یا جامع الشتات

یا اجمل المجامل یا املح الملاح / یا الطف اللطایف یا نکتة النکات

گر سوی تو سلام فرستم توی سلام / گر بر تو من صلات فرستم توی صلات

کس چون پی بتو برد آخر بگو مرا / ای تو ترا مزکی و ای تو ترا زکات

هم درد و هم دوای و هم حزن و هم فرح / هم قفل و هم کلیدی و هم حبس و هم نجات

هم گنج و هم طلسمی و هم جسم و هم روان
هم اسم و هم مسمی و هم ذات و صفات

هم مغربی مغرب و هم مشرقی مهر
هم عرش و فرش و عنصر و افلاک و هم جهات

ای از دو جهان نهان عیان کیست
وی عین عیان پس این نهان کیست

آنکس که بصد هزار صورت
هر لحظه همی شود عیان کیست

وانکس که بصد هزار جلوه
بنمود جمال هر زمان کیست

گوئی که نهانم از دو عالم
پیداشده در یکان یکان کیست

گفتی که همیشه من خموشم
گویاشده پس بهر زبان کیست

گفتی که ز جسم و جان برونم
پوشیده لباس جسم و جان کیست

گفتی که نه اینم و نه آنم
پس این که هم این و هم آن کیست

ای آنکه گرفته کرانه
بالله تو بگو که در میان کیست

آنکس که همی کند تجلی
از حسن جمال دلبران کیست

وانکس که نمود حسن خود را
آشوب فکنده در جهان کیست

ای آنکه تو مانده در گمانی
تا گردد یقین که این گمان کیست

در دین مغربی نهان کیست
در دین او ببین عیان کیست

در هزاران جام گوناگون شرابی بیش نیست
گرچه بسیارند انجم آفتابی بیش نیست

گرچه برخیزد ز آب بحر موجی بی‌شمار
کثرت اندر موج باشد لیکن آبی بیش نیست

چون خطابی کرد با خود گشت پیدا کائنات
علت ایجاد عالم پس خطابی بیش نیست

همچنین پیچید از خود در جهان جان
جملهٔ ارواح را زان جز جوابی بیش نیست

گرچه بسیاری در این معنی کتب مسطور شد
جمله را خواندیم حرفی از کتابی بیش نیست

ای که عالم را وجود و آب و نی می‌نهی
در بیابان عدم عالم سرابی بیش نیست

چیست عالم ای که می‌پرسی نشان نام او
بر محیط هستی مطلق حبابی بیش نیست

ای که هستی تو آمد روی دلبر را نقاب
برفکن از روی دلبر چون نقابی بیش نیست

مغربی آمد حجاب راه جان مغربی
درگذر از وی چه شد آخر حجابی بیش نیست

چون یکی اصل جمله عدد است
جنبش جمله سوی اصل خود است

چون به یک جز یکی نشد صادر
پس یکی بیش نیست آنچه عدد است

نیک و بد خوب و زشت کهنه و نو — در جهانی است کاندرو عدد است

و ز بیرون عالم عددی — نه نو و کهنه و نه نیک و بد است

احد اندر ولایت احدی — نیست احمد که هر چه هست احد است

ابد اندر سرای او ازل است — ازل اندر جهان او ابد است

هستی بسان دریایی — که مر او را همیشه جزر و مد است

باطن بحر جمله یکی است — ظاهر بحر سر به سر زبد است

ظاهرش را همیشه از باطن — جنبش و حول و قوت و مدد است

باطنش بی حد است از وصف کران — ظاهرش را اگر کران و حد است

مغربی هر که غرق این دریاست — وارهیده ز دانش و خرد است

دو عالم چیست نقش صورت دوست — چه جای نقش صورت بلکه خود اوست

هزاران جوی کز دریا روان شد — چه از دریاست آن دریاست نی جوست

چو یکدانه برست آمد پدیدار — درخت و برگ و بار و مغز با پوست

غلط نبود اگر گویی که مجموع — همان یکدانه اصلی که خود روست

ز صد آئینه یک روی مقابل — اگر چه صد نماید لیک یک روست

بر آن نقشی که می بینی از آن رو — که آن نقاش او نقش است نیکوست

تو این چشمی و ابرویی که بینی — یقین میدان که آن این چشم و ابروست

نظر کن باز در خوبان نظر کن — در ایشان بین عیان حسن رخ دوست

چه خوبان مظهر روی نگارند — در ایشان مغربی حیران از آن روست

مهر سرگشته کافتاب کجاست — آب هر سو دوان که آب کجاست

خواب دوشم ز دیده میپرسید — کای جهان بین بگو که خواب کجاست

مست پرسان که مست ازو شد — یا رب آن بیخود و خراب کجاست

باده در میکده همی گردد — گرد مجلس که کو شراب کجاست

یار خود بی نقاب می گردد — که مر آن یار بی نقاب کجاست

همه سرگشته مضطرب احوال — در پی آنکه کو اضطراب کجاست

همه در پرده خویش را جویان — عارفی رفته از حجاب کجاست

چند پرسی که خود کلید چو نیست — کیست مفتاح فتح باب کجاست

مغربی چون تو مهر مشرقی
چند پرسی که آفتاب کجاست

ساقی با بخشی که جانم مست از اوست — باده در داد کان بی رنگ از اوست
بی ادب جان باده را در کشید — کو نشره از خم و جام و سبوست
نور وی در جان و در دل کار کرد — تا روی در استخوان و مغز و پوست
دیدم از مستی چو هستی را فنا — عالمی را بی فنا دیدم که اوست
چون حجاب ما و من شد مرتفع — هر دو عالم را بکل دیدم که اوست
مهر بود آن که ذره می‌نمود — بحر بود آن که می‌گفتیم جوست
زشت و نیکو بود اما می‌نمود — هر که را می‌گفتمی زشت و نکوست
هر که را دشمن همی پنداشتم — آخر الامر چو بدیدم بود دوست

مغربی چون اختلافی نیست هیچ
تو زبان درکش چه جای گفتگوست

چنان مستم چنان مستم چنان من — که نی پا دانم از سر نه سر از دست
بجز آنکس را که مست از جام اوم — ندانم در جهان هرگز کسی مست
بکلی خواهم از خود گشت بیخود — اگر باده دهد ساقی ازین دست
دلم عهدی که بسته بود با کون — چو شد سرمست آن مجموع بشکست
خرد بیرون شد آنجا کو در آمد — روان خواست از پیشش چو بنشست
بود یکسان بمن مستی و هشیار — هر آنکو نیست زیشان نیست هست
کسی کو جز یکی هرگز ندانست — چه می‌داند که پنجه چیست یا شصت
ز بالا و ز پستی در گذشتم — کنون پیشم نه بالا ماند و نه پست
مجرد در نه رواق چار طاقش — کسی کز حبس شش سوی جهان رست
فرو ناید بگرد قاب قوسین — که تیر دل جهید از قبضهٔ شست

دگر در مشرق و مغرب نگنجد
چه ذات مغربی از مغربی رست

آنچه مطلوب دل و جان ست با جان و دل است — لیکن از مطلوب خود جان بیخبر دل غافلست
منزل جانان بجان و دل همی جویم و دلم — غافل از جانان که او را در دل و جان منزلست
از میان آب و گل سازد وطن جان و دلم — منزلش گرچه برون از خطهٔ آب و گلست
هر کسی دارند با خود اینچنین گنجی نهان — لیک هر کس را ز خود بر خود همی ظلمت گلست

ما همه دریا و دریا عین ما بوده ولی / ماهی و ما در میان ما و دریا حایل است
چشم دریابین کسی دارد که غرق بحر شد / ورنه نقش موج بیند هر که او بر ساحلست
نیست کامل در دو عالم هر که دریا عین او نیست / عین دریا هر که شد میدان که مردی کاملست
جمله عالم نیست الا سینه علم وجود / روی از عالم بگردان زانکه ظل زایلست
سایه برخورشید مگزین گر تو مرد عاقلی / سایه برخورشید مگزیند کسی کو عاقلست
نیست شان هر که باشد بر صراط مستقیم / میل کردن جانب چیزی که دایم مایلست
چون بدانستی که حق هستی و باطل نیستی / روی با حق کن و بگذر از سر آنچه باطلست
نقطه توحید عین جمع و دریای وجود / حاصلست آنرا که بر خط عدالت حاصلست

چیست دانی در میان جان و جانان مغربی / برزخ جامع خط موهوم و خد فاصلست

دلی که آینه روی شاهد ذات است / برون ز عالم نفی و جهان اثبات است
مجو که در ورق کاینات نتوان یافت / علامت و اثر آنکه بی علامات است
کسی نخست بجوید ز لوح هر دو جهان / نشان و نام کسی را که محو بالذات است
کسی که در دو جهانش نه ذات و نه اسم است / وجود یافتنش نوعی از محالات است

مرا که عادت و راه رسوم پیدا نیست / چه داند آنکه ورا راه و رسم و عادات است
مقام آنکه نباشد مقام هیچ مقیم / ورای منزلت و رتبت مقامات است
طریق آنکه ندارد به هیچ راه روی / نه سوی کوی مناجات و نی خرابات است
کسی که هیچ ندارد ز نار و نور خبر / ورا نه بیم و نه امید نار و جنات است
ره کسی که ز سر پای کرده است قدم / نه راه بتکده و کعبه و خرابات است
کجا بوجد و بحالات سر فرود آرد / کسی که حالت او نقد جمله حالات است

وجود مغربی اندر فضای هستی او / چو پیش پرتو انوار مهر ذرات است

هیچکس را اینچنین یاری که ما راست نیست / کس از این باده که ما مستیم از وی مست نیست
قامتش را هست میلی جانب افتادگان / گو بلندی در جهان کو را نظر با پست نیست
هست پابست سر زلفش دل ما در جهان / ورنه چیزی را دل ما در جهان پابست نیست
دل بران عهد است و آن پیمان که با دلدار بست / خود دلی کو عهد با دلدار در الست بست نیست
هیچکس را دل ز دام زلف او بیرون نجست / آنکه بتواند دلی از دام زلفش جست نیست
زلف او گر می کند تاراج دلها حاکم است / هرچه او خواهد کند بر وی کسی را دست نیست

گر مرا در دست بودی جان نثارش کردمی / چون کنم چیزی نثارش کو مرا در دست نیست
باید اندر عشق او از خود بکل وارسته / وانکه در عشقش بکل از خویشتن وارسته نیست
از پی پیوند او از خویشتن باید برید / بی بریدن دان که کس را زو بدو پیوسته نیست

هستیی گر مغربی راست آن هستی او ست / مغربی را این که از خود هیچ هستی هست نیست

با تو هست آن یار دایم از تو یکدم دور نیست / گرچه تو مهجوری از خود او ز تو مهجور نیست
دیده بگشا تا ببینی آفتاب روی دوست / کآفتاب روی او از دیدها مستور نیست
لیک رویش را بنور روی او دیدن توان / گرچه مانع دیده را از دیدنش جز نور نیست
جنت ارباب دل دیدار جانان دیدنست / در چنین جنت که گفتم زنجبیل و حور نیست
گر ترا دیدار او باید برابر طور دل / حاجت رفتن چو موسی سوی کوه طور نیست
تو کتابی در تو مسطورست علم هرچه هست / چیست آن کو در کتاب لوح تو مسطور نیست
کور آن باشد که آن بینا بنفس خود نشد / کانکه او بینا بنفس خویشتن شد کور نیست
ناصر منصور میگوید انا الحق المبین / بشنو از ناصر که آن گفتار از منصور نیست
مغربی را یار شمس مغربی خواند نام / گرچه شمس مغربی اندر جهان مشهور نیست

هیچ میدانی که عالم از کجاست / یا ظهور نقش آدم از کجاست

یا حروف اسم اعظم در وجود / چند باشد یا خود اعظم از کجاست
گنج ذات ار طلسمی محکمست / این طلسم و گنج محکم از کجاست
آن دمی کز وی مسیحا مرده را / زنده گردانید آن دم از کجاست
آنکه القا کرد جبریل از چه بود / اصل عیسی چیست مریم از کجاست
خاتم ملک سلیمان در چه جنست / حکم تسخیرات خاتم از کجاست
چیست اصل فکرهای مختلف / وین خیالات دمادم از کجاست
آن یکی را انده دایم ز چیست / وان یکی پیوسته خرم از کجاست
گاه شادی گاه غمگینی ولی / می ندانی شادی و غم از کجاست
اینکه باشد مردمان را در جهان / گه عروسی گاه ماتم از کجاست
مغربی گر زانکه میدانی بگو / کین یکی بیش آن یکی کم از کجاست

بر آب حیات تو جهان همچو حبابیست / او نیز اگر باد رود از سرش آبیست

از مهر تو یک تاب جهان گرد بدید است / ذرات جهان جمله عیان گشته ز تابست
حرفیست جهان از ورق دفتر علمت / هر چند که از خود بسر خویش کتابست
زان دیده که بی نتواند ز رخ او دید / کاو تخته بر روی وی از نور نقابست
از تشنگی از آنکه تو پنداشته بودی / در بادیه از دور که آبیست سرابست
بیدار شو از خواب که این جمله خیالات / اندر نظر دیده بیدار چو خوابست
از جانب او نیست حجابی بحقیقت / از جانب ما باشد اگر زانکه حجابست
ساقی همه باده ز یک خم دهد اما / در مجلس او مستی هر یک ز شرابست

تنها نبود مغربی از نرگس او مست / در هر طرف از نرگس او مست خرابست

حسن روی هر پریرویی ز حسن روی اوست / آب حسن و دلبری هر سو روان در جوی اوست
کعبه اهل نظر رخسار جان بخش وی است / قبله ارباب دل طاق خم ابروی اوست
هر کسی گرچه بسوی روی می آرد ولی / در حقیقت روی خلق جمله عالم سوی اوست
مسکن و ماوای جانها زلف مشکینش بود / مجمع مجموع دلها حلقه گیسوی اوست
تا نبود از وی طلب او را کسی طالب نشد / جستجویی گر بود ما را ز جستجوی اوست

دست رومی رخش از زنگی خطش در هم شکست / ترک چشمش در پناه طره هندوی اوست
آنکه از چشم پریرویان بصد افسون ربود / دل ز مردم میرباید غمزه جادوی اوست
هیچ کویی نیست خالی زانکه پوید در جهان / دل بهر کویی که می پوید فرو در کوی اوست

مغربی زان میکند رو در گلشن گام او / هر کرا رنگی و بویی هست رنگ و بوی اوست

بی دل و دلدار نتوانم نشست / بی جمال یار نتوانم نشست
صحبت یارم چو می آید بدست / پیش با اغیار نتوانم نشست
ساقیم چون چشم مستانه بود / یک زمان هشیار نتوانم نشست
چون بت و زنار زلف و روی اوست / بی بت و زنار نتوانم نشست
بر امید وعده دیدار گل / یکدم از گلزار نتوانم نشست
یار ما آمد به بازار ظهور / گفت بی بازار نتوانم نشست
زانکه در خلوت سرای خویشتن / بی اولو الابصار نتوانم نشست
چون هزاران کار دارم هر نفس / یک زمان بیکار نتوانم نشست
برفکندم چهره از رخسار خویش / پرده بر رخسار نتوانم نشست

مغربی را گفت بنگر در رخم
زانکه بی نظاره نتوانم نشست

چون رخت را هر زمان حسن و جمالی دیگر است
لاجرم با تو مرا هر دم وصالی دیگر است

اینکه هر ساعت جمالی مینماید روی تو
پیش ارباب کمالات این کمالی دیگر است

بر بیاض روی هر دلبر برای دلبری
از سواد خط و خالت خط و خالی دیگر است

باوجود آنکه حسن او برونست از خیال
در دماغ هر کسی از وی خیالی دیگر است

گرچه عالم سر بسر نقش مثال روی اوست
لیکن او را هر زمان در دل مثالی دیگر است

سوی او هرگز به بال و پر نتوان پرید
هم به بال و توان کان پر و بالی دیگر است

هیچکس گرچه ز حالی نیست خالی در جهان
لیکن این حالی که ما راهست حالی دیگر است

گوش دل بگشود تا توانی شنیدن انی تعال
زانکه هر سمعی سزاوار تعالی دیگر است

مغربی را هر طرف پیوسته زابرو و رخ
هر طرف بدری و هر جانب هلالی دیگر است

صفا و روشنی کاندرون خانه ماست
زعکس چهره آن دلبر یگانه ماست

خرد که بیخبر از کاینات افتاده است
خراب جرعه از باده شبانه ماست

ز زلف و خال بتان باش در خبر دایم
که زلف و خال بتان دام و دانه ماست

تو از نشانه ما غافلی و بی خبری
وگرنه هرچه تو می‌بینی آن نشانه ماست

بیک بهانه جهان را پدید آوردیم
جهان پدید شده از پی بهانه ماست

جهان و هرچه در او هست سربسر موجی
ز جوش جنبش دریای بیکرانه ماست

بجز فسانه ما هیچکس نمی‌گوید
تو هرچه می‌شنوی در جهان فسانه ماست

خروش و ولوله و غلغلو و جوش جهان
صدا و نغمه آوازه ترانه ماست

کلید مخزن اسرار مغربی دارد
که مدتیست که او خازن خزانه ماست

هر آنکه طالب آنحضرتست مطلوب است
محب دوست بتحقیق عین محبوب است

تراست یوسف کنعان درون جان پنهان
ولی چه سود که چشمت چو چشم یعقوب است

دوای درد درون را هم از درون بطلب
اگرچه درد تو افزون ز درد ایوب است

مگو که هیچ نداریم ما باو نسبت
که نیست هیچکسی کو بدو نه منسوب است

برای آنکه کند پاک دین خود را
میان سینه دلم بر مثال جاروب است

نمونه‌ایست ز دیوان دفتر حسنش
هر آنچه بر ورق کاینات مکتوب است

بحسن چهرهٔ او در نگر که بس نیکوست / بخط دوست نظر کن که بس خوش خطست
ز حسن اوست که در کاینات پیوستست / غریو و شورش و ولوله و شور و جوش و شغبست

ز مغربیست که روشن ز مغرب آن نیست / که مغربی بخود از روی دوست محجوبست

گذشت عهد نبوت رسید دور ولایت / نماند حاجت امت بمعجزات و بآیت
ز شرک روی بتوحید کرده اند خلایق / نهاده اند بتحقیق رخ براه هدایت
نهایت امم پیش انبیای گذشته / بدوش امت مرحوم احمدست بدایت
چنانکه ختم نبوت در انبیاست باحمد / باولیا بیست انتهای ختم ولایت
هران صفت که شد عطارت غالب و صافی / همان صفت کند اندر سپاه شاه سرایت
مگو که هیچ ز آغاز و انتها که جهان را / رسید کار بانجام و انتها و نهایت
دلم رسید چه بی اسم و رسم جا و جهت شد / بغایتی که مرا و را نه انتهاست نه غایت

رسیدست بصحبت ز راه کشف و تجلی / هران حدیث که از مغربی کنند روایت

مرا دلیست که آن را نه انتهاست نه غایت / نهایت همه دلها بپیش اوست بدایت

چو برزخی که بود در میان ظاهر و باطن / ازوست بر همه عالم فروغ باب تجلی
میان ختم نبوت فتاده است و ولایت / ازوست بر همه دلها ظهور نور هدایت
روان او ز تصور گذشته است و تفکر / عیان او ز خبر وا رهیده است و حکایت
علوم او ز طریق تجلیست و تدلی / نه از طریقه عقلست و بحث و نقل و روایت
دلی که عرش نظرگاه ذات پاک قدیمست / چه ذات پاک قدیمست بیکران و نهایت
زهی ظهور و زهی جلوه گاه و مظهر جامع / زهی سریر و زهی پادشاه ملک ولایت
بود ز اسم و ز رسم و صفات و نعت مجرد / برون ز عالم حدست و ذم و شکر و شکایت

ز بسکه مغربی از دوست گشته است مصاحب / صفات دوست در و جمله کرده است سرایت

چه باده چشم تو خورده است دل خراب چراست / چه خال تست بر آتش جگر کباب چراست
ز پیچ زلف تو در تاب رفت مهر رخت / چه زوست آتش روی تو زو بتاب چراست
چه نیست عهد شکن غیر زلف پر شکنت / مگو که با دل مسکینت این عتاب چراست
ز من هر آنچه تو میگویی آن همی شنوی / چو من صدای تو ام با منت خطاب چراست
چو نیست غیر تو کس از چه میشوی پنهان / چو ناظر تو تویی بر رخت نقاب چراست

اگر نه در خم چوگان زلف اوست دلم
ز چیست منقلب آخر در انقلاب چرا

ز باد پرس که دریا ز کیست آشفته است
ز بحر پرس که کشتی در اضطراب چرا است

چه ما ز آنچه تو دادی بما همان خوردیم
زیاده هیچ نخوردیم پس حساب چرا است

کتاب مغربی چون نسخهٔ کتاب تو است
از او بپرس که این حرف در کتاب چرا است

یافت آنکس که بود طالب او یافتنست
هم تنم را جان شیرینست هم جان را تنست

از برای وصل کردم کنار از ما و من
باز دیدم آخر الامرش که او ما و منست

آنکه می پنداشتم اغیار بود او یار بود
وانچه گلخن می‌نمود اکنون بدیدم گلشنست

از صفای چهرهٔ او چهرهٔ جان با صفاست
وز فروغ نور رویش خانهٔ دل روشنست

همچنان کو در دل مسکین ما دارد وطن
زلف مسکینش دل مسکین ما را مسکنست

در شب تاریک مویش نور رویش رهنماست
کاروان جان و دل اگرچه پیشش رهزنست

سر برآورد از گریبان جان چو آن آفتاب
یوسف حسنش از آن کو را جهان پیراهنست

دست در دامان وصل او زدم لیکن چو چشم
دیده بگشودم بدیدم دست او در دامنست

چون نتابد آفتاب مشرقی در مغربی
چونکه او را در درون از هزاران روزنست

آنکه او در هر لباسی شد عیان پیدا است کیست
وانکه هست از جملهٔ عالم نهان پیدا است کیست

آنکه از بهر تماشا آمد از خلوت برون
تا همه عالم بدیدندش عیان پیدا است کیست

آنکه چون آمد بصحرای جهان از بهر او
کرد در بر خلعتی از جسم و جان پیدا است کیست

آنکه در عالم علم شد از ره نام و نشان
بعد از آن کو بود بی نام و نشان پیدا است کیست

آنکه بهر خود باسم و رسم عالم شد پدید
تا که اکنونش همی خوانی جهان پیدا است کیست

پیش ما کز زیر و بالای جهان آگه شدیم
زیر و بالا و زمین و آسمان پیدا است کیست

نیست پنهان پیش چشم اهل بینش آنکه او
گشت ظاهر در لباس انس و جان پیدا است کیست

شکل پیری و جوانی روی پوشی بیش نیست
مختفی در پیر و ظاهر در جوان پیدا است کیست

آنکه با او میتوان گفتن از نیکو سخن
نیست پنهان در میان مردمان پیدا است کیست

آنکه گوید مغربی را این سخنها بر زبان
بعد از آن هر که میخواهی بخوان پیدا است کیست

دهانش ز سخن جز اثری نتوان یافت
میانش ز میان جز کمری نتوان یافت

گفتمش چون قمری کنج چو قمری گم
زانکه بر سرو روانی قمری نتوان یافت

گفتمش ماه و خوری گفت که بر چرخ چنین / سرو قد زهره جبین ماه و خوری نتوان یافت

چون بپایی قدم از سرو قدش گفت چه سود / این چنین لافت که از سرو بری نتوان یافت

از سر زلف وی اخبار دلم پرسیدم / گفت از آن گمشده ما خبری نتوان یافت

تا شده همچو نسیم سحری بی سر و پا / سحری بر سر کویش گذری نتوان یافت

نیست خالی نفسی روی تو از جلوه گری / همچو رویت بجهان جلوه گری نتوان یافت

گفته بودی که تو بر ما دگری بگزینی / چون گزینیم که بحسنت دگری نتوان یافت

بهر تیر غم عشقت سپری می جستم / گفت جانم که به از من سپری نتوان یافت

مغربی تا شده آیینه دل صاف لطیف / سوی خود هیچ ز خوبان خبری نتوان یافت

نهان ز پرتو خویش است آفتاب رخت / از آنکه مانع ادراک اوست تاب رخت

بآبروی تو سوگند می خورد جانم / که دل در آتش سوزان است از آب رخت

رخت ز پرتو خود در نقاب می باشد / عجب بود که بود غیر ازین نقاب رخت

حجاب روی تو گر هست نیست جز تابش / وگرنه چیست دگر تا بود حجاب رخت

بغیر چشم تو در روی کس نکرد نگاه / از آنکه دیدن کس را نبود تاب رخت

نوشته اند بر اوراق چهره خوبان / بخط خوب دو سه آیت از کتاب رخت

دلا همیشه رخت منقلب بجانب ماست / بسوی هیچ کسی نیست انقلاب رخت

بسی بمشرق و مغرب طلوع کرده و غروب / که تا بمغربی ظاهر شد آفتاب رخت

آنکه او دیده جان و دل اهل نظر است / هر کجا می نگرم صورت او در نظر است

خبر دوست بر آن کو که ندارد خبری / ورنه آنجا که عیانست چه جای خبر است

پی برد و بر دگری کز پی او دور افتاد / اثر از دوست کسی یافت که او بی اثر است

ره بی پا و سر است آن تو نتوانی رفت / بنشین خواجه ترا گر هوس پا و سر است

روزی از روزن آن خانه برآ بر سر بام / تا ببینی که که در خانه و در بام و در است

تو بدین چشم کجا چهره معنی بینی / چشم صورت دگر و چشم معانی دگر است

نقش حرفی که بر آن زیر و زبر می بینی / در کتابیست که آنجا ز زیر و زبر است

ورنه بیرون کتاب از زبر و زیر جهان / همه بی زیر و زبر گفتن و دیدن بر است

مغربی علم تر و خشک ز دل بر می خوان / دل کتابیست که او جامع هر خشک و تر است

آنکس که دین و دل طلب او مسافر است / عمریست تا که در دل و جانم مجاور است

وانکس که حسن روی تو با حسن روی او / در حسن روی خویشتن هر دیده ناظر است

دل را بسحر غمزه خوبان همی برد / آن غمزه را مگر ز هر غمزه ساحر است

از چشم او مپرس که ترکی است جنگجوی / از زلف او مگوی که هندوی کافر است

غافل مباش یک نفس از دوست زانکه دوست / در غیبت و حضور تو پیوسته حاضر است

حسنی است آنکه مر او را نه اول است / عشقی است آنکه مر او را نه آخر است

گر در فنون عشوه گری یار ماهر است / دل در فنون عشوه خری سخت ماهر است

ای مغربی تو دین مبین آر زانکه دوست
چون آفتاب در رخ هر ذره ظاهر است

این جوش بین که از میکده برخاست جوش چیست / این جوش بین که از خم آن باده فروش است

این دیده ندانم که چراست و چراست / وین عقل ندانم که چرا رفته ز هوش است

دل باده کجا خورد ندانم شب دوشین / کو بی خبر و مست و خراب از شب دوش است

این کیست که در گوش دل آهسته سخن گفت / آن کیست که اندر پس این پرده خموش است

در گوش فلک از مه نو حلقه که انداخت / این چرخ ندانم که کرا حلقه بگوش است

این مهره مهر از چه برین چرخ روانست / بر اطلس گردون کواکب چه نقوش است

این هدهد جان با سلیمان نه از آن یافت / بر درگه او بسکه طیور است و وحوش است

ساکن نشود بحر دل مغربی از جوش
یارب ز چه باد است که در جنبش و جوش است

این گرد و پریچهره ندانم که چه گرد است / کز جمله خوبان جهان گوی ببرد است

موسی کلیم است که دارد ید بیضا / عیسی است که زو زنده شود هر که بمرد است

چون چرخ برقص است چو خورشید فروزان / کز پرتو رویش شود آب آنکه فسرد است

او را نتوان گفت که از آدم و حوا است / کس شکل چنین زآدم و حوا نشمرد است

یغمای دل خلق جهان میکند این گرد / مانند ترکان همگی باز و برد است

با حسن رخش حسن خلایق همه قبح است / با لعل لبش جام مصفا همه درد است

هر دل که برو نقش جهان بود منقش / نقش رخ او آمد و او را بسترد است

کس نیست که رخت دل خود در ره این گرد / در راه هوا جمله بکلی نسپرد است

ای مغربی از دلبر خود گوی سخن را
کز نه عرب و نه عجم و رومی و کرد است

بیار ساقی از آن می که هست آب حیات / بجز خضر دلم وارهانش از ظلمات
از آن شراب که جان و دلم ازو یابد / ز قید جسم خلاص و ز بند نفس نجات
از آن شراب که ریحان روح راحت است / از آن شراب که بخشید حیات بعد ممات
میی که جان بتن مرده در دهد بویش / میی که زندگی یابد ازو عظام رفات
بیا و بر دل و بر جان مرده ام بریز / ببین سرایت ارواح روح در اموات
چه خوش بود که ترا بیجهه توان دیدن / اگرچه روی تو پیداست در جمیع جهات
بیا و جلوه کنان کن بمنزل دل / که منظری به از آن نیست در تجلیات
بیا که خلوت پاک از برای تو خالیست / از آنکه میل تو پیوسته است با خلوات

نظر بسوی دل مغربی کن ای دلبر / ببین که روی چه خوش مینماید این مرآت

این غرفه انوار جمالی و جلالیست / بروی نظر از جانب دلبر بتو والیست
دل منظر عالی و نظرگاه رفیعست / یارست که او ناظر این منظر عالیست
خالیست حوالی حرم دل ز اغیار / اغیار کجا واقف این بوم و حوالیست
جز نقش رخ دوست در آن دیده نیافت / کان آینه از نقش جهان صافی و خالیست

در عالم او هیچ شب و روز نباشد / زیرا که شب و روز درین بوم حوالیست
دری که ازو جمله جهان گشت پدیدار / آن در گرانمایه ازین بحر لآلیست
دانی بجز از عشق درین خطه نباشد / عشق است که در خطه دل حاکم و والیست
عالم بخط دوست کتابیست ولیکن / مخفی است بر آنکس که نه او قاری تالیست

ای مغربی کس را خبر از عالم دل نیست / چون عالم دل از اهل دو عالم متعالیست

ریخت خونم که این شراب منست / سوخت جانم که این کباب منست
چونکه چشمت خراب و مستم دید / گفت این بیخود و خراب منست
چونکه در بوته غمم بگداخت / گفت در زیر لب که آب منست
چون در آن آب روی خود را دید / گفت کاین عکس آفتاب منست
کرد با عکس روی خویش خطاب / یعنی این مظهر خطاب منست
گفت با تو عتابها دارم / گر ترا طاقت عتاب منست
آنچه پرسید از آن شنید جواب / گفت سایل که این جواب منست
من ز فرط عیان نیم پنهان / پرتو ذات من حجاب منست

مهر رویش مغربی می‌گفت
تابش روی آفتاب من است

ز آسمان غیب اول ایزد خوانم فرستاد   پس برای خوردن خوان تو مهمانم فرستاد
از برای شکر نعمتهای بی‌پایان تو   نعمت بی‌منتهای بی‌حد و پایانم فرستاد
چون تنم پیدا و جانم هست پنهان و نما   قوت قوتی پی پیدا و پنهانم فرستاد
تا مگر موجی کشد بازم ز ساحل در محیط   هر زمان صد موج چون دریای عمانم فرستاد
نیست ما را هر گدایی جز سزای بندگی   چه فرستی بندگی را شاه و سلطانم فرستاد
آنچه را چون که خدایم ساختی می‌کند   هرچه دولت که خدا را باید آنم فرستاد
چون که در ملک فنا و فقر حاکم کرده   هر زمان باج و خراج از پیشانم فرستاد

از زبان مغربی با غم ملک دین گو
گر ز بر خود کو سفید و گندم و نانم فرستاد

سحرهای غمزه جادوی وی بی‌انتهاست   عشوه‌های طره هندوی وی بی‌انتهاست
دل شد اندر پیچ و تاب حلقه گیسوش گم   پیچ و تاب حلقه گیسوی او بی‌انتهاست
از سر زلفش نمی‌دانم دل کجا افتاده است   با که این موی از موی وی بی‌انتهاست

الای

هر کسی را هست رای سوی او در هر نفس   راهها در هر نفس زان سوی روی او بی‌انتهاست
ره بکویش که برد از وی وزان باخبر   چون برون آید دگر چون کوی او بی‌انتهاست
بهر هر دل هر طرف محراب دیگر می‌نهد   ابرویش زان قبله است و ابروی او بی‌انتهاست
طاق ابروی یار رویش کجا دارد دلم   زانکه دل بطاقت ابروی وی بی‌انتهاست

مغربی را گوی دل اندر خم چوگان اوست
عرصه میدان راه کوی وی بی‌انتهاست

بیار ساقی آب چو برزبر من حادث   می قدیم که تا وارهیم ز بند حوادث
چه در زمین دلم تخم مهر خویش فکندی   بآب دین برویان که نیست غیر تو حارث
از آن شراب که طوفان نوح اگر برسیدی   به کشتی غرقه طوفان چو سام و حام چو یافث
ببوی باده توان دو باز زتن توان شد   که همچنانکه ممیت است هست محیی و باعث
حیات یافت از او سام نوح و آدم و عیسی   که او ببوی حسین باده بود نافخ و نافث
ز با خود نظری کن برون ز خود مغربی کن   که هیچ کار نیاید ز مرد کاهل و لابث
دلا بمجلس رندان بخور شراب تجلی   شراب مرد تجلی بود نه ام خبائث
ترا شراب تجلی ز دست خویش رهاند   از آنکه باده باقیست بر فنای تو باعث

چو مغربی ز میان شد نشست بر سر گنج
خوشا کسی که بود دلبرش خلیفه و او رنج

چو بحر نامتناهی است دایما امواج
حجاب وحدت دریاست کثرت امواج

جهان و هر چه در او هست جنبش دریاست
ز قعر بحر بساحل همی کند اخراج

دلم که ساحت دریای بی‌نهایت اوست
بود مدام بامواج بحر او محتاج

علاج درد دلم غیر موج دریا نیست
چو طرفه درد که موجش بود دوا و علاج

کسی که موج بصحرا کشیدش از دریا
وقوف یافت ز سر حقیقت معراج

بهر خسی که رسد زین محیط در و گهر
یکی همی رسد از وی یکی بگوهر تاج

ازین محیط که عالم حباب اوست شراب
مراست عذب فرات و زراست ملح اجاج

بلون و طعم اگر آب مختلف باشد
ز اختلاف محل است و انحراف مزاج

هر آنچه مغربی از کاینات حاصل کرد
بگرد و بحر محیطش بیک زمان تاراج

سحرگهی که مؤذن بفالق الاصباح
صلای زد که الآن نخوان بن صلاح

تو رو بخانه خمار عاشقان آور
برای راحت روح طلب کن از وی راح

کلید فتح دل اهل دل بدست وی است
گشایشی طلب از وی که عقده را مفتاح

ازآن شراب که از دل برون برد احزان
ازان شراب که در جان درآورد افراح

ازآن میی که از او زنده است جان مسیح
ازآن میی که در اشباح در دمد ارواح

نجات هر دو جهان از آن آب طلب
که اوست در دو جهان مایه نجات و نجاح

به پیش پرتو آن می فروغ فکر و خرد
چو پیش ضوء صباح است کوکب مصباح

بهر که ساقی از آن باده داد در زنجیر
هر آنکه رست ز خود در دو کون یافت فلاح

بیاور دل و بر جان مغربی بریز
میی که هیچ ملوث نمی‌شود ز اقداح

صبح ظهور دم زد و عالم پدید شد
مهر رخت ز مشرق آدم پدید شد

پوشیده بود روی تو در زیر موی تو
چون باز گشت موی تو از هم پدید شد

جان جهان که در خم زلف تو بد نهان
زلف ترا ز هر شکن و خم پدید شد

بر ملک نیستی لب لعلت که سحر
یکدم دمید عالم از آن دم پدید شد

یک نکته گفت لعل تو شور از جهان بخاست
یک جرعه ریخت جام تو صد جم پدید شد

بر هر دلی که گشت جمال تو جلوه گر
در وی هزار نقش دما دم پدید شد

مجروح نیش غمزهٔ مردافکن ترا   هم از لب چو نوش تو مرهم پدید شد
تا شد یقین که شادیت اندر غم دلست   دل را ز آزار خرمی از غم پدید شد

خورشید آسمان ولایت ظهور یافت
تا مغربی ز مغرب عالم پدید شد

گوهری از بحر موج بیکران آمد پدید   هر چه هست و بود و میباید در آن آمد پدید
گوهری دیگر برون انداخت موجی ز محیط   گر شعاعش معنی هر دو جهان آمد پدید
باز موجی از محیط انداخت بیرون گوهری   کز صفایش و جهان جسم و جان آمد پدید
چونکه موج کوه از دریا پیاپی شد روان   در جهان از موج گوهر بحر کان آمد پدید
سر بحر بیکران را موج بر صحرا نهاد   گنج مخفی آشکارا شد نهان آمد پدید
آنکه میجستی نشان بی نشان زحمت کیش   چون نشان بی نشان از بی نشان آمد پدید
آنکه دایم از جهان ما و من کردی کران   عاقبت با ما و با من در میان آمد پدید
صد هزاران گوهر اسرار در معرفت   در جهان از بحر موج بیکران آمد پدید
از برای آنکه تا نشناسد او را غیر او   موج دریا در لباس انس و جان آمد پدید
از زبان مغربی خود بحر میگوید سخن   مغربی را بحر ناگاه از زبان آمد پدید

از جنبش بحر قدم برخواست موجی بعد
وز موج دریای ازل پر گشت صحرای ابد

از موج بحر بیکران صحرا و دریا شد یکی   صحرا یقین دریا شود چون باز از دریا مدد
اندر سرای لم یزل باشد بدین عین ازل   سر در هم آرد دایره از پیش خیزد عدد
اندر جهان چون عدد واحد هر عدد بود ولی   در خطهٔ ملک صمد واحد بود عین احد
اندر یکی صد بین نهان در صد یکی بین عیان   از صد یکی گفتم بدان صد را از یک بگیر از صد
لیکن حباب جسم و جان گرچه شد از دریا عیان   بر روی بحر بیکران باشد چه دریا چه زبد
من بمثال ماهیم افتاده از دریا برون   باشد که موجی در رسد بازم بدریا افکند
وقتست کان خورشیدها و آیینه روشن ما   از برج دل طالع شود از اندرون سر بر زند

آن آفتاب مشرقی پیدا شود در مغربی
گر مغربی را آینه پنهان نباشد در نمد

بیرون ز دیدار رخ خلوتگه شهود   خود را بشکل جمله جهان هم بخود نمود
اسرار خویش را بهزاران زبان بگفت   گفتار خویش را بهمه گوشها شنود
در بارگاه کرد هزاران هزار یافت   در خود نگاه کرد بهم غیر کی نبود

بجای تیغ تقصیر شده (سطر)

در هر که بنگرید در او غیر خود ندید   چون جمله را برنگ خود آورده بود
یک نکته گفت یار و لیکن بسی شنید   یکدانه کشت یار و لیکن بسی درود
خود را بخود نمود بسی یار و جلوه کرد   لیکن نبود هیچ نمودی چو این نمود
از دست هستی همه عالم خلاص یافت   تا یار بر جهان در گنج نهان گشود
کس در جهان نماند کزو مایه نبرد   آن مایه بود مایه اصل زیان و سود
با آنکه شد غنی همه عالم ز گنج او   یکجو ازو نکاست نه در وی جوی فزود
چون مغربی هر آنکه بر آن گنج راه یافت   بگشاد بر جهان کف بذل و عطا و جود

هر زمان خورشید او از مشرقی سر بر کند   ماه مهر افزاش هر دم جلوه دیگر کند
از برای آنکه تا نشناسد او را هر کسی   قامت زیباش هر دم کسوتی دیگر کند
صورت او هر زمانی معنی دیگر نهد   معنیش هر لحظه از صورتی سر بر کند
ابر فیضش چون ببارد در زمین ممکنات   آن زمین را آسمانی پر ز ماه و خور کند
چون بتابد آفتاب حسن او بر کاینات   نور او از روزن هر خانه سر بر کند
در مظاهر تا شود ظاهر جمال حسن او   هر دو عالم را برای روی خود مظهر کند

هر که شد از جان غلام آستان درگهش   خسروش او را برفعت شاه صد کشور کند
مغربی گر سر بفرمانش در آرد بنده وار   لطفش او را بر همه گردن کشان سرور کند

تنم با هر سری هر سو سر و کاری دگر دارد   غمش با هر دلی سودا و بازاری دگر دارد
جمال عشق هر دلبر ز هر معشوق هر عاشق   نگاه و جلوه و نظاره و دیداری دگر دارد
اگر چه دیده گلزار روی او مشتاقان   که روی او جز این گلزار گلزاری دگر دارد
اگر او دین داوت که دیدارش ببیند   طلب کن دین دیگر که دیداری دگر دارد
اگر در ساعتی صد بار رخسارش ببیند   همی بینی مشتاقان که رخساری دگر دارد
چو گفتارش هم از گوشی که او بشنید بشنیدی   برو گوشی دگر بستان که گفتاری دگر دارد
مگو در شهر و بازارش خریدارش منم تنها   که در هر شهر و بازاری خریداری دگر دارد
تو تنها نیستی بیمار چشم شوخ آن دلبر   که چشمش چون تو در هر گوشه بیماری دگر دارد
نه تنها مغربی باشد گرفتار سر زلفش   که زلف او بهر مویی گرفتاری دگر دارد

تا که خورشید رخ از مشرق جان پیدا شد   از فروغش همه ذرات جهان پیدا شد

تا که از چهره خود یار برانداخت نقاب
از صفای دل ما کون و مکان پیدا شد

بود از کون و مکان نام و نشان ناپیدا
تا که از کون و مکان نام و نشان پیدا شد

تا بگفتار درآمد لب شیرین تنم
در جهان ولوله و شور و فغان پیدا شد

بود خاموش بگفتار درآمد عالم
بحدیثی که تبسم از زبان پیدا شد

بر لب جوی جهان تا که خرامان بگذشت
از هوای قد او سرو روان پیدا شد

کفر و دین از اثر زلف و رخش گشت پدید
در جهان تا که از او سود و زیان پیدا شد

از رضا و سخطش گشت عیان لطف و غضب
زین یکی دوزخ و زان حور جنان پیدا شد

گرچه ذرات جهان گشت عیان از مهرش
مهرش از جمله ذرات عیان پیدا شد

یا رب آن روی چه مهریست که از پرتو آن
هرچه در کتم عدم بود نهان پیدا شد

در فروغ رخ خورشید وشش از سر مهر
مغربی ذره صفت رقص کنان پیدا شد

نشان و نام مرا دور کار کی دانند
صفات ذات مرا اغیار کی دانند

کسی که هستی خود را بهیچ نشناسد
دگر کسش بجز از کردگار کی دانند

مرا که گم شده ام در تو کس کجا یابد
که غرق بحر ترا در کنار کی دانند

مرا که نور نیم اهل نور کی بینند
مرا که نار نیم اهل نار کی دانند

چو من ز هر دو جهان خویش نیز حیرانم
بنور چشم مرا اهل شمار کی دانند

مرا که نیست شدم در تو هست نشناسند
مرا که مست توام هوشیار کی دانند

به پیش آنکه یکی صد هزار
ندیده غیر یکی صد هزار کی دانند

کسی که اسیر دل و جان و عقل و نفس بود
مرا که رسته ام از چهار کی دانند

ز مغربی خبری گر حصار کون رسید
کسی که هست اسیر حصار کی دانم

دلی ندارم و آن هم که بود یار برد
کدام دل که نه آن یار غمگسار برد

بنیم غمزه روان چو من هزار ربود
بیک کرشمه دل همچو من هزار برد

هزار نقش برانگیخت آن نگار بعیب
که تا بنقش دل از دست آن نگار برد

بیادگار دلی داشتم ز حضرت دوست
ندانم از چه سبب دوست یادگار برد

دلم که آینه روی دوست داشت غبار
صفای چهره او از دلم غبار برد

چو در میانه درآمد خرد کنار گرفت
چو در کنار درآمد دل از کنار برد

اگرچه در دل مسکین من قرار گرفت
ولیکن از دل مسکین من قرار برد

بهوش بودم و با اختیار در همه گاه / ز من بعشوه گری هوش و اختیار ببرد
کنون نه جان و نه دل دارم و نه عقل و نه هوش / چه عقل و هوش و دل و جان که هر چه داشت ببرد
نشان و نام من از روزگار باز مجوی / که دوست نام و نشانم ز روزگار ببرد

چو آمد او بمیان رفت مغز بی ز میان
چو او بکار در آمد مرا ز کار ببرد

ز قدت سرو بستان آفریدند / ز رویت ماه تابان آفریدند
ز حسن روی آن تابی عیان شد / از آن خورشید رخشان آفریدند
ترا سلطانی کونین دادند / پس آنگه تخت سلطان آفریدند
ز چشم فتنه جوی دلفریبت / هزاران چشم فتان آفریدند
از آن سرچشمهٔ نوش حیات / بگیتی آب حیوان آفریدند
لب و دندان او را چون بدیدند / در و یاقوت و مرجان آفریدند
ز خط و عارض و نور جبینش / شب و شمع شبستان آفریدند
نبود و مردی میدان جهان را / که او را مرد میدان آفریدند
چو عکس زلف و رخسارش نمودند / بگیتی کفر و ایمان آفریدند

برای سجده بردن پیش رویش / جهانی را مسلمان آفریدند
کدام از زلف و رخسارش نمودند / بسی کس را پریشان آفریدند
مرا او را وعده دیدار دادند / مرا این بهر هجران آفریدند
یکی را بهر طاعت خلق کردند / یکی را بهر عصیان آفریدند
یکی از بهر مالک کشت موجود / دگر را بهر رضوان آفریدند
بصحرای جهان چون بگذشتند / تماشا را گلستان آفریدند
چه عزم جویبار دهر کردند / در و سرو خرامان آفریدند
گذر کردند بر صحرای امکان / دو عالم را از امکان آفریدند
بظاهر ملک جسم آباد کردند / بباطن عالم جان آفریدند
که تا باشد نموداری ز عکسش / جهان را از پی آن آفریدند
چه حسن خویشتن را جلوه دادند / جهانی پر ز خوبان آفریدند
برافکندند چون پرده ز رخسار / برای جلوه انسان آفریدند
ز اشک عاشقان او بگیتی / در دریای عمان آفریدند
دلم را در خم زلفش ببستند / از آنجا گوی چوگان آفریدند

برای عاشقان از هجر و وصلش هزاران درد و درمان آفریدند
دلیل خویشتن هم خویش بودند بدان منکر که برهان آفریدند

چو خود خوردند باده مغربی را
چرا سرمست و حیران آفریدند

چون عکس رخ دوست در آیینه عیان شد بر عکس رخ خویش نگارم نگران شد
شیرین لب او تا که بگفتار درآمد عالم همه پر ولوله و شور و فغان شد
چون عزم تماشای جهان کرد ز خلوت آمد بتماشای جهان عین جهان شد
هر نقش که او خواست بدان نقش برآمد پوشیده بدان نقش همان نقش عیان شد
هم کثرت خود گشت و در او وحدت خود دید هم عین همین آمد و هم عین همان شد
جایی همه اسم آمد و جایی همگی رسم جایی همه جسم آمد و جایی همه جان شد
بر جوی جهان سرو روانش چو گذر کرد صد سرو روان بر لب هر جوی روان شد
هم پرده برانداخت ز رخ کرد تجلی هم پرده خود گشت و پس پرده نهان شد

ای مغربی آن یار که بی نام و نشان بود
از پرده برون آمد و با نام و نشان شد

دلی که با رخ و زلف تو هم نشین باشد مجرد از غم و شادی کفر و دین باشد
بود ز کفر و ز اسلام بی‌خبر آن دل که زلف و روی تواش روز و شب قرین باشد
خورد ز بهر لقا خرمن ز خرمن حسن آنک که خوشه‌چین تو بود است خوشه‌چین باشد
کجا بملک سلیمان و خاتمش نگرم مرا که مملکت فقر در نگین باشد
مرا که جنت دیدار در درون دلست چه التفات بجنات و حور عین باشد
کجا ز لذت دیدار او خبر یابد ترا که میل بشیر و بانگبین باشد
بدوز دیده ز غیر ار همی بغیب نگری ببین کی نگرد هر که غیربین باشد
ببیش دین با غیر و عین یکدویست نظر چنین کند آنکس که با یقین باشد

بیا و دین ز مغربی بوام ستان
ببین که هر چه بگفت او چنین چنین باشد

نهان بصورت اغیار یار پیدا شد جهان بنقش نگاران نگار پیدا شد
میان گرد و غباران سوار پنهان بود ولی چه گرد نشست آن سوار پیدا شد
جهان خطی است چو گرد عذار او بدمید خط خوش است که گرد عذار پیدا شد
برای بلبل غمگین بی‌نوای حزین هزار گلبن شادی ز خار پیدا شد

یکی که اصل عدد بود در شمار آمد … ازان سبب عددی بی شمار پیدا شد
بدید گشت ز کثرت جمال وحدت او … یکی بکسوت چندین هزار پیدا شد
چو نقطه در حرکت آمد از ره تقدیر … محیط و مرکز و دور و مدار پیدا شد
اگر نتاخت سوی کاینات لشکر او … بگو که از چه سبب این غبار پیدا شد

اگر تو طالب سر ولایتی طلب
ز مغربی که در این روزگار پیدا شد

دلی دارم که در وی غم نگنجد … چه جای غم که شادی هم نگنجد
میان ما و یار همدم ما … اگر همدم نباشد دم نگنجد
درین خلوت بجز دمساز ما هم … درین مجلس بجز همدم نگنجد
حدیث بیش و کم انجا رها کن … که آنجا وصف بیش و کم نگنجد
جهان پر گشت جان از نغمهٔ دوست … که در وی بانگ زیر و بم نگنجد
جز آن کشتی که عالم خاتم اوست … دگر چیزی درین خاتم نگنجد
درآن دل کو حریم خاص یارست … هران کو هست نامحرم نگنجد
دلی کو فارغست از سور و ماتم … درو هم سور و هم ماتم نگنجد
رسد هر گز بجایی آدمی زاد … که آنجا عالم و آدم نگنجد

زبان ای مغربی درکش ز گفتار
مگر چیزی که در عالم نگنجد

اگر ز جانب ما ذلت نیاز نباشد … جمال روی ترا هیچ عز و ناز نباشد
به پیش ناز تو گر ما نیاوریم نیاز … میان عاشق و معشوق امتیاز نباشد
بعشق ماست مطرز لباس حسن تو دایم … لباس حسن ترا به ازین طراز نباشد
ز سوز عاشق بیچاره است ساز جمالت … جمال را اگر آن سوز نیست ساز نباشد
کجا شود بحقیقت عیان جمال حقیقت … اگر مظاهر آن غیر مجاز نباشد
مجوی در دل ما غیر دوست زانکه نیابی … ازانکه در دل محمود جز ایاز نباشد
نوازشی نتوان از کسی دگر طلبیدن … اگر چنانکه دل آرام دلنواز نباشد
به پیش عقل مگو قصه‌های عشق که او را … قبول می نکند آنکه عشقباز نباشد

برای این دل بیچاره مغربی تو بگو
چه چاره سازم اگر یار چاره ساز نباشد

مرا دلیست که در وی بغیر یار نگنجد … درین حظیره هر آنکس که غیر اوست نگنجد

ز مغز و پوست بر آن که در حظیرهٔ قدسی
کسی نباید و بیرون ز مغز و پوست نگنجد

سرای حضرت جانان ز رنگ و بوست معرّی
در آن سرای کسی را که رنگ و بوست نگنجد

چو آینه همگی روی باش بهر تجلّی
که نور او بدلی کو نه جمله روست نگنجد

تو از میانهٔ میدان کناره گیر که آنجا
بجز آنکه در خم چوگان او چو گوست نگنجد

دلی چو بحر بباید و گر نه موج محیطش
در آن دلی که بتنگی بسان جوست نگنجد

میان مجلس و دریاکشان بکام حقیقت
سری که مست ز جام و خم و سبوست نگنجد

بپیش یار بدین وصف و خلق و خو نتوان شد
از آنکه هر که بدین وصف و خلق و خوست نگنجد

ز گفت و گوی گذر کن چو مغربی که درین کو
کسی که میل دلش سوی گفت و گوست نگنجد

ز دریا موج گوناگون برآمد
ز بیچونی برنگ چون درآمد

چو نیل از بحر قومی آب گردند
برای دیگران چون خون برآمد

که از هامون سوی بحر شد باز
گهی از بحر بر هامون برآمد

چه این دریای بیچون موج زن شد
حباب آسا بر گردون برآمد

ازین دریا بدین امواج هر دم
هزاران گوهر مکنون برآمد

چو یار آمد ز خلوتخانه بیرون
ز هر نقشی دگرگون برآمد

گهی در کسوت لیلی فرو شد
گهی از صورت مجنون برآمد

بصد دستان نگارم در پی استان نشد
بصد افسانه و افسون برآمد

بدین کسوت که می بینیش اکنون
یقین میدان که او اکنون برآمد

بمعنی هیچ دیگرگون نگردید
بصورت گرچه دیگرگون برآمد

چو شعر مغربی در هر لباسی
بغایت دلبر و موزون برآمد

می چشی از لب ساقی روایت میکند
با دل از سر مستی چشمش حکایت میکند

از حدیث مستی چشمش دلم سرمست شد
قصه پستان ببین تا چون سرایت میکند

در بدایت آشنا جانم مستی لعل لبش
در نهایت آن سبب میل آیت میکند

دست زلفش گشت در تاراج ملک جان دراز
این تطاول بین که در شهر و ولایت میکند

شکر با دارد دلم از لعل شکر بار او
گرچه از زلف پریشانش شکایت میکند

خاطر شوریدگان زلف او را غمزه ابرویش
گاه بر هم می زند گاهی رعایت میکند

چشم مست دلنوازش بین که در مستی چو بیش
جانب دل را رعایت تا چه غایت میکند

این کفایت بین که پیش خدمت جانان بصدق / هر که یک دل میبرد صد جان کفایت میکند

هر کسی از بهر حمایت جایی / مغربی را چشم سرمستش حمایت میکند

آنکس که نهان بود زما آمد و ما شد / و آنکس که نه ما بود و شما ما و شما شد

سلطان سر تخت شهی گرد تن آن / با آنکه جز او هیچ شهی نیست گدا شد

آنکس که زفقر و زغنا هست منزه / در کسوت فقر از پی اظهار غنا شد

هرگز که شنیده است از این طرفه که کس / هم خانه خویش آمد و هم خانه خدا شد

آن گوهر پاکیزه و آن ذر یگانه / چون حجب بر آورد و زمین گشت و سما شد

در کسوت چونی و چرا بی هوا نخفت / کان دلبر بی چون و چرا چون و چرا شد

بنمود رخ ابروی وی از ابروی خوبان / تا بر صفت ماه نو انگشت نما شد

در گلشن عالم چو سهی سرو چو لاله / هم سبز کلاه آمد و هم سرخ قبا شد

آن مهر سپهر ازلی کرد تجلی / تا مغربی و مشرقی و نور ضیا شد

بی پرتو رخسار تو پیدا نتوان شد / بی مهر تو چون ذره هویدا نتوان شد

جز از لب تو جام لبالب نتوان خورد / جز در رخ تو واله و شیدا نتوان شد

تا جذبه والی نرباید من و ما را / هرگز نفسی بی من و بی ما نتوان شد

از مهر رخش سایه صفت پست نگشته / اندر پی آن قامت و بالا نتوان شد

تا موج تو ما را نکشد جانب دریا / از ساحل او جانب دریا نتوان شد

از زنگ دو عالم نشود پاک و مصفا / آیینه آن چهره زیبا نتوان شد

در خلوت اگر دیده ز اغیار ببندی تا کی / از خلوت خود جانب صحرا نتوان شد

بی دیده نشاید بتماشا شدن ای دوست / تا دیده نباشد بتماشا نتوان شد

چون مغربی از مشرق و مغرب برهید / خورشید صفت مفرد و یکتا نتوان شد

بی نقاب او جمال نتوان دید / وز رخش جز نشان نتوان دید

روی او زیر زلف و خال توان / دید بی زلف و خال نتوان دید

بخیالش از آن شدم قانع / که از او جز خیال نتوان دید

جز کمال و جمال روی ورا / بی حجاب و جلال نتوان دید

ذات محض است در صفات کمال / بی صفات و کمال نتوان دید

آفتابی است در ظلال نهان / زو بغیر ظلال نتوان دید
نپذیرد زوال مهر رخش / مهر او را زوال نتوان دید
همه گرد سراب می گردند / چونکه آب زلال نتوان دید
مغربی هیچ چیز از آن عنقا / بجز از پر و بال نتوان دید

پا ز حد خویشتن بیرون نمی باید نهاد / گر نهادی پیش از این اکنون نمی باید نهاد
فعل نامطبوع را مطبوع نمی باید شمرد / قول ناموزون را موزون نمی باید نهاد
حد هر چیزی که دانستی و نعت و صفت او / زانچه هست او را کم و افزون نمی باید نهاد
هر چه مادون حق آید پیش ما دون آن بود / نام حق را هیچ بر مادون نمی باید نهاد
آنچه از دونست از عالی نمی باید گرفت / وانچه از عالی بود بر دون نمی باید نهاد
عاشقان را جز رسوم خلق رسم دیگر است / بهر ایشان رسم دیگرگون نمی باید نهاد
دل بدام زلف دلداران نمی باید فکند / پای در زنجیر چون مجنون نمی باید نهاد
چنگ دل بر زلف مه رویان نمی باید زدن / دست را بر مار بی افسون نمی باید نهاد
چون شناور نیستی گرد هر جیحون مگرد / بی شناور پای بر جیحون نمی باید نهاد

دل که شد مفتون چشم فتنه جوی دلربای / هیچ دل دیگر بر آن مفتون نمی باید نهاد
ای کلیم دل ز طور خویش پا بیرون منه / از گلیم خویش پا بیرون نمی باید نهاد
حسن عشق دوست را لیلی و مجنون مظهرند / تهمتی بر لیلی و مجنون نمی باید نهاد
یار که چونست که بیچون گه بچون و چون / چون و بیچون را بهم بیچون نمی باید نهاد
آنچه گردونست گردانند گردون را مدان / فعل گردش را برین گردون نمی باید نهاد
مغربی اسرار بحر بیکران اش را زبان / از زبان موج بر گردون نمی باید نهاد

جانم از پرتو روی چنان میگردد / که دل از آتش آن آب روان میگردد
هر چه پیداست نهان میشود از دیده و جان / چون که آن دم ز جمال تو عیان میگردد
چون ز جان و ز جهان جمله نهان گشت بکل / آنچه جان طالب آن است همان میگردد
هر که از تو اثر نام و نشان میباید / از خود او بی اثر و نام و نشان میگردد
دل چو گوییست که اندر خم چوگان تو است / روز و شب بیسر و بی پای از آن میگردد
حسن مجموع جهان در نظرم می آید / چونکه بر روی تو چشم نگران میگردد
بر تنم گر بلطافت نظری میفکند / ز لطافت تن من جمله چو جان میگردد

گرچه پیداست چو خورشید رخ دوست ولی / هم ز پیدایی خود باز نهان میگردد

آنکه او معتکف جان و دل مغربی است
مغربی در طلبش گرد جهان میگردد

دل از بند من بیدل رها شد / نمیدانم کرا دیده و کجا شد
مگر کو دانه خال بتی دید / ازان در دام زلفش مبتلا شد
مگر بودش نهانی دل با وی / نمیدانم بعزم آن هوا شد
هوای دلستانی داشت در سر / نهان از ما بر آن دلربا شد
صفایی داشت با خوبان مهوش / ازان جایی مکدر با صفا شد
صدای ارجعی آمد بگوشش / پی آن نغمه و عین صدا شد
صلای خوان وصل یار بشنید / بسوی خوان وصلش زان صلا شد
ز جان و از جهان بیگانه گردید / که تا با جان جانان آشنا شد

دمی خالی نمی باشد ز دلدار
ازان کز بهر او خلوت سرا شد

ز حال مغربی دیگر مپرسید / ازان ساعت که از پیش جدا شد

دل من هر نفسی مشرب دیگر دارد / راه و رسم دگر و مذهب دیگر دارد
می کشد هر نفسی جام دگر از لب یار / بهر هر جام کشیدن لب دیگر دارد
نیست دل در رو و پس طالب مطلب خاص / هر زمان از طلب مطلب دیگر دارد
شاهد او بجز این خال و خط و غبغب و لب / خال و خط دگر و غبغب دیگر دارد
هر زمان جان دگر از لب جانان بخشد / بهر هر جان که رسد قالب دیگر دارد
در جهان دل ما مهر سپهر دگر است / عرش و فرش دگر و کوکب دیگر دارد
بجز این روز که بینی بود روز دگر / بجز این شب که تو داری شب دیگر دارد
دل سواریست که در گاه توجه کردن / جانب هر طرفی مرکب دیگر دارد

لوح محفوظ دل مغربی از مکتب دوست
گشت مسطور که دل مکتب دیگر دارد

دل من هر نفسی از تو تجلی طلبد / دمبدم دیده مجنون رخ لیلی طلبد
هر که او دید تو و چهره زیبای ترا / کی ز زاهد بدعا روضه طوبی طلبد
در جهان فرقه ز مهر رخت خالی نیست / کو ز دیدار تو در جنت اعلی طلبد
ما بدنیا طلبیدیم و بدیدیم عیان / زاهد گمشده آن را که بعقبی طلبد

جز که در مملکت فقر و فنا نتوان یافت
صوفی آن چیز که در خانقهی طلبید

جان من در همه ذرات جهان یافته است
آنچه موسی ز سر طور تجلی طلبید

در دوم مرتبه چون شکل الف بی گردید
پس عجب نبود اگر کس الف از بی طلبید

مغربی دیده به دست آر پس آنگه بطلب
حسن یوسف که شنیده است که اعمی طلبید

دل همه دین شد و دین همه دل گردید
که مرا دل و دین همه حاصل گردید

با امیدی که رسد موجی از آن بحر به دل
سالها ساکن آن بحر و ساحل گردید

مغربی بهر دل و دین من هیچ نیافت
سالها گرچه بسی گرد منازل گردید

دل که دیوانه زنجیر سر زلف تو بود
هم ز زنجیر سر زلف تو عاقل گردید

عاقبت یافت در آن بند سلاسل آرام
سالها گرچه در آن بند سلاسل گردید

مکر دستان فریب و حیل هر چند
پیش نیرنگ و فسونهای تو باطل گردید

پرده بردار ز رخ تا که روان حل گردد
هرچه بر من ز سر زلف تو مشکل گردید

گر دلم آینه کامل رخسار تو نیست
عکس انوار رخت از چه قابل گردید

هر که از کاملها یافت نظر کامل شد
مغربی از نظر اوست که کامل گردید

رخت گرچه چو خورشید فلک مستور میباشد
ولی هم در فروغ خویشتن مستور میباشد

نقابی نیست رویت را بجز نور رخت دائم
نقابی گر بود مهر رخت انور میباشد

بما نزدیکتی و از ما دور و دور از رخ
که از افراط نزدیکی بغایت دور میباشد

جهان خورشید را بگرفت و زو شد بی نصیب الحق
که چون خفاش از و خورشید دین دور میباشد

بهجر خویشتن باید طلب کردن وصال او
که مرد وصل او دایم بخود مهجور میباشد

قصور و حور و ولدان را نه بینیم بی او دایم
من آنکس را که ولدان و قصور و حور میباشد

کتاب جامع فاضل زاید کرده ام حاصل
که رطب و یابس عالم در او مسطور میباشد

در اسراری که میگویم از او دستور میخواهم
مرا در گفتن اسرار او دستور میباشد

ز جام نرگس مست و لب میگون ساقی
روان مغربی گه مست و گه مخمور میباشد

رخت هر دم جمالی می‌نماید
ز حسن خود مثالی می‌نماید

مرا طاوس جنت هر زمانی
ز نو پری و بالی می‌نماید

جمالت را کمالاتی است لیکن
از آن هر دم کمالی می‌نماید

تجلی میکند هر لحظه بر دل / دلم را طرفه حالی مینماید
گهی بر چرخ دل مانند بدری / گهی همچون هلالی مینماید
مرا هر ذره از ذرات عالم / بتو راه وصالی مینماید
جهانی عارضت چون خط و خالست / از آن چون خط و خالی مینماید
ز خط و خال بگذر کان خیالست / بجسم و جان خیالی مینماید

بچشم مغربی غیری محالست
کسی کو دید محالی مینماید

رخ زیبای ترا آینه می‌باید / گر رخت را بتو زان سان که توئی بنماید
چون نظر بر رخ زیبای تو می‌اندازم / حسن مجموع جهان در نظرم می‌آید
نیست مشاطه رویت بجز از دیده ما / حسن رخسار ترا دیده هستی آراید
دیده از دیدن خوبان جهان بربندد / هر که بر روی تو یک لحظه نظر بگشاید
گوییا حسن تو هر لحظه فزون میگردد / زانکه هر لحظه مرا عشق تو می‌افزاید
چه به حسن تو خواهم که بپایی گردد / تا مرا از من و از هر دو جهان برباید
نیست دیدار ترا دیده ما شایسته / هر که دیدار تو هم دیده تو می‌باید

مغربی تا شب هستی تو باقی باشد
روز خورشید من از شرق جان ننماید

ساختی از عین خود غیری که عالم این بود / نقشی آوردی پدید از خود که آدم این بود
هر زمان آری برون از خویشتن نقشی دگر / یعنی از دریای ما موج دمادم این بود
هستی خود را نمودی در لباس مختلف / یعنی آنچه عالمش خوانند و آدم این بود
بر نگین خاتم دل گشت نامش منتقش / دل ترا چون خاتم آمد نقش خاتم این بود
جامع ذات و صفات عالم و آدم بکل / احمد آمد یعنی این مجموع با هم این بود
اسم اعظم را جز این مظهر نباشد در جهان / بگذر از مظهر که عین اسم اعظم این بود
فاتح باب شفاعت خاتم دور رسل / آنکه فتح و ختم او را شد مسلم این بود
آخر سابق که نحن الآخرون السابقون / آنکه در کل آمده بر کل مقدم این بود

وانکه جان مغربی را از دو عالم برگزید
در حریم حرمت خود ساخت محرم این بود

شاه بتان و ماه رخان عجب رسید / با قامت چو نخل و رخ چون رطب رسید
لب بر لبم نهاد و روان گفت عاقبت / جانت بلب رسیده چو جانت بلب رسید

چون جان تشنه یافت لبم از لبان او — ای دل بیا که موسم عیش و طرب رسید
محبوب را ببین که چه عاشق نواز شد — مطلوب را نگر که بگاه طلب رسید
این سلطنت ز فقر و فنا گشت حاصلم — وین ملک نیم روز مرا نیم شب رسید
رنجی بکش بقدر که بی قدر و قیمتست — هر نعمتی که آن بکسی بی تعب رسید
بی حرمت و ادب نرسد مرد هیچ جا — هر جا که کس رسید ز راه ادب رسید
بی نسبت و نسب نشده کی رسی بدوست — بی دوست کس بدوست ز راه نسب رسید

برداشت مغربی سبب مغربی ز راه
تا بی سبب بحضرت آن بی سبب رسید

مرا بفقر و فنا افتخار میباشد — ز نام و ملک و غنی ننگ و عار میباشد
مدام باده توحید میخورم زانرو — که این شراب مرا خوشگوار میباشد
مزاج هر کسی این باده برنمی تابد — ولی مزاج مرا سازگار میباشد
میان آنکه تواش در کنار میطلبی — علی الدوام مرا در کنار میباشد
دلی که هست دلارام در او آرام — ندانم از چه سبب بیقرار میباشد
بگرد مرکز توحید میکند دوران — دلم که همچو فلک در مدار میباشد

بیار چشم و دل مغربی بیا بنگر
از آنکه چشم و دلش چشم یار میباشد

مست ساقی خبر از جام و سبو کی دارد — تو مپندار که او مستی ازین می دارد
هیچ باهوش نیابد نفسی از مستی — آنکه از ساقی جان جام پیاپی دارد
دل برقص است از آن نغمه که گردون در چرخ — مست از روی سماع از دف و از نی دارد
یک نفس نیست دلم از نظر او خالی — هر چه دارد دل من از نظر وی دارد
سایه مهر توام از پی مهر تو دوم — چند این سایه که خورشید تو در پی دارد
هر کجا هست بهاری ز تو نی خالی نیست — دل بهاری ز گلستان تو بی دی دارد
لیلی حسن ترا هست دل مجنون حی — وه چه لیلی است که مجنون تو در حی دارد
آنکه در مملکت فقر و فنا پادشه است — با چنین ملک سر ملک کیان کی دارد

مغربی زنده باقی نه بنانست و بجان
که مرا او زندگی از باقی و از حی دارد

مهست هر لحظه از کویی نماید — هلال از شام ابرویی نماید
سر از جیب پریرویان برآرد — رخ از روی پریرویی نماید

بهر سوزان کنم هر دم توجه / که رویت هر دم از سوئی نماید
پریشان زان شوم هر دم که زلفت / دلم را ره بگیسوئی نماید
بوی صد هزاران دل ببندد / اگر زلفت سر موئی نماید
مرا اندر خم چوگان زلفت / جهان و جان و دل گوئی نماید
خیال قامتت بر طرف چشمم / چو سروی بر لب جوئی نماید
ز خالت غارت ترکانه آید / اگرچه سیحو هندوئی نماید

بچشم مغربی از غمزهٔ تست / هر آن سحری که جادوئی نماید

ای جمال تو در جهان مستور / لیکن از چشم انس و جان مستور
نور رویت بدیده نزدیک / لیکن از دیدنش نظرها دور
گرچه باشد عیان چه پیدا دید / قرص خورشید را بدین مور
غیر کرمی کجا کند ادراک / ز آفتاب منیر تابان کور
هم تو هستی توان تو دیدن / بل توئی ناظر و توئی منظور
مدتی این گمان همی بردم / که منم ذاکر و توئی مذکور

شد یقینم کنون که غیر تو نیست / ذاکر و ذکر و شاکر و مشکور
مهر رویت چو تافت بر عالم / یافت ذرات و کائنات ظهور
گشت پیدا ز عکس زلف و رخت / در جهان کفر و دین و ظلمت و نور
لب شیرین و چشم فتانت / در زمانه فکنده فتنه و شور

مغربی را مدام آن لب و چشم / در جهان مست دارد و مخمور

ننماید آن پری رو هر زمان روی دگر / تا کشد هر دم گریبان من از سوی دگر
دل نخواهم بردن از دستش که آن جان جهان / دل همی دزدد ز من هر دم ز دلجوی دگر
چون تواند دم ز آزادی زند آن کس که پا / هر زمانش بسته در بند گیسوی دگر
روی جمعیت کجا بیند بعمر خویشتن / آنکه باشد هر زمان آشفته موی دگر
سر بمحراب از برای سجده کی آرم فرود / من که دارم قبله هر دم طاق ابروی دگر
من بکی و چون شوم قانع که حسن روی او / مینماید هر دم از هر رو او روی دگر
بر لب یکجو مجو آن سرو رعنا را که کن / هر زمان بینم خرامان بر لب جوی دگر
با وجود آنکه او را هیچ رنگ و بوی نیست / مینمایش هر دم رنگ دیگر و بوی دگر

گفته تو و او مغربی را خوی او باید گرفت
چون بگیرد خو که دارد هر زمان خوی دگر

از سواد الوجه فی الدارین اگر داری خبر
چشم بگشا و جمال فقر و کفر ما نگر

از سواد اینچنین کفر مجازی بر دوان
سوی دار الملک آن کفر حقیقی کن گذر

کفر باطل حق مطلق را بجود پوشیدن است
کفر حق خود را بحق پوشیدنست ای بی‌خبر

تا تو در بند خودی حق را بجود پوشیده
با چنین کفری ز کفر ما کجا یابی اثر

چون تجلی پوشیده گردی اگهی کافر شوی
چون شوی کافر ز ایمان آگهی یابی دگر

انکه از سرچشمه کفر حقیقی آب خورد
بحر کفر برد و عالم پیش او چون جوی شر

چون تجلی گشت در شمس حقیقی مستتر
بدر گردد وز ظهور نام خورشید قمر

کفر را چه چیست در شمس احد پنهان شدن
چیست طاها طهر کل ظهور نور خور

پس بگوید کاف کفر از طاها برتر است
انکه باشد از سحاب نفی حقایق تیره ور

انکه در بند قبول خاص و عامی روز و شب
کفر و ایمان را رها کن نام این و آن مبر

کفر و ایمان چون حجاب راه حق آمد بسی
رو بسان مغربی از کفر و ایمان در گذر

ای حسن ترا دیده ما گشته خریدار
گر دیده نباشد که کند حسن ترا اظهار

خورشید جمال همه خوبان جهان را
در دیده عشاق بود گرمی بازار

خود آینه در دو جهان حسن ترا نیست
در گاه تجلی بجز از دیده نظار

آن روی که دیدست که آن نور ز دو دیدار
نی نی که بدو هست منور همه ابصار

هر دیده از او هر نفسی دیده جمالی
زو تازه و خوش هر نفسی مجمع دیدار

بر هر نظری کرده تجلی دگر گون
تا هر نظری را نظری هست به هر بار

بر آینه دیده و دل اصل و لا زال
زو جلوه نمایی برسد تا که به تکرار

روی از چه یگانه است ولی گاه تجلی
بسیار نماید چو بود آینه بسیار

ای گشته نهان در دل و جان از من و از غیب
ای پیاده عیان بر سر هر کوچه و بازار

خواهی که نماند بجهان ما و من و غیر
لطفی بکن و پرده بر انداز ز رخسار

حقا که اگر پرده ز روی تو بر افتد
از غیر تو نفی عین تو آن یافت به آثار

گر باده از این سان بدهد ساقی سرمست
حقا که نماند بجهان یک دل هشیار

تا مهر تو بر مغربی اسرار بتابید
شد مغربی از پرتو آن مشرق انوار

می فرستد هر زمانی دست پیغامی دگر ‌ ‌ ‌ می‌رسد بر دل از او هر لحظه الهامی دگر

کی دل سرگشته غیر از ماه دلارامی مجو ‌ ‌ ‌ زانکه نتوان یافتن جز با دلارامی دگر

از پی صیادی مرغ دل ما می‌نهد ‌ ‌ ‌ خال زلفش هر زمانی دانه و دامی دگر

چون توان هشیار بودن چون پیاپی میدهد ‌ ‌ ‌ هر زمان ساقی شراب دیگر از جامی دگر

گر چه او را نیست آغازی و انجامی ولی ‌ ‌ ‌ هر زمان داریم از او آغاز و انجامی دگر

در حقیقت هیچ نامی نیست او را گر چه او ‌ ‌ ‌ مینهد بر خویشتن هر لحظه خوش نامی دگر

دل بکامی از لب جانان کجا راضی شود ‌ ‌ ‌ هر نفس خواهد کزو حاصل کند کامی دگر

هر که گامی بر هوای نفس تا ننهد ‌ ‌ ‌ در فضای قدس لاهوتی نهد گامی دگر

چون ز هر دشنام او یابم دعائی هر نفس ‌ ‌ ‌ کاش یکی دادی مرا هر لحظه دشنامی دگر

گر چه مستغرق احسان و انعام ویم ‌ ‌ ‌ میکنم از وی طلب احسان و انعامی دگر

خور رخ و زلفش که صبح و شام ایام دلند
مغربی را نیست صبحی دیگر و شامی دگر

یار ما هر ساعتی آید ببازاری دگر ‌ ‌ ‌ تا بود حسن جمالش را طلبکاری دگر

یار تا ما هیچکس او را ندانند هر زمان ‌ ‌ ‌ آید از خلوت برون از کسوت یاری دگر

گهی

کسوت دیگر بپوشد جلوه دیگر کند ‌ ‌ ‌ مظهر دیگر نماید بهر اظهاری دگر

آن سهی سرو خرامان بر لب جوی جهان ‌ ‌ ‌ آید از قد بتان هر دم برفتاری دگر

چشم مستش عین چشم دلبران گردد تا ‌ ‌ ‌ مست چشم او شود هر لحظه هشیاری دگر

من نیم تنها گرفتار اسیر زلف او ‌ ‌ ‌ زلف او دارد بهر موئی گرفتاری دگر

چشم جان را روی یار از چهره هر ماهروی ‌ ‌ ‌ مینماید هر زمانی تازه دیداری دگر

یک زمان از جست و جو خالی نباشد در جهان ‌ ‌ ‌ هر زمان با هر زبان باشد بگفتاری دگر

کار او عشقست و با خود عشقبازی میکند ‌ ‌ ‌ نیستش جز عشق با خود باختن کاری دگر

روی او را دیده گر صد بار بیند هر نفس ‌ ‌ ‌ در پی آن باشد تا بیندش باری دگر

از زبان جمله ذرات عالم مغربی
میکند با مهرویش هر دم اقراری دگر

اندر آمد ز در خلوت ما یار سحر ‌ ‌ ‌ گفت کس را که من آمدم هیچ خبر

گفتمش کی ز تو یابم اثری گفت ازان دم ‌ ‌ ‌ که نماند ز تو در هر دو جهان هیچ اثر

گفتمش وین من تاب جمالت دارد ‌ ‌ ‌ گفت دارد چو شود چشم ترا نور بصر

گفتمش هیچ توان در تو نظر کرد دمی ‌ ‌ ‌ گفت آری چو شود جمله ذرات نظر

گفتمش هیچ توان در تو رسیدن گفتا / در من آنکس رسد کو کند از خویش گذر

گفتمش هیچ ترا در دو جهان هست مثال / گفت در صورت و معنی نه بپایی بگذر

گفتمش من چه ام و تو چه ای و عالم چیست / گفت من دانه ام و تو ثمر و کون شجر

گفتمش منظر بیت در خور اکرست بگو / گفت او روی مرا هست چو آیی در خور

روی من بهر تجلی طلبد مظهر ذات / نیست خالی بجهان پاک ترا از روی مظهر

ای آخر بر اول وی اول بر آخر / ای ظاهر بر باطن وی باطن بر ظاهر

فی حال حمیاکم یا غیرکم شارب / فی عین محیاکم یا غیرکم ناظر

انوار جمال تو در دیده هر مؤمن / واسرار جلال تو در سینه هر کافر

فی صورة الاعیان فی کسوة الانسان / فی نشأة الانسان فی الناصر والناظر

جز تو نبود ساجد جز تو نبود عابد / جز تو نبود شاهد جز تو نبود ذاکر

چون شکر توان کردن آنرا که بود در خور / هم ناعم و هم منعم هم نعمت و هم شاکر

بی قوت وی باهم بی قوت خور خواهم / من طرح فلک یا ساز من عینک یا ساحر

بر منظری انسانی چون نجیب ای باقی / شد فانی و شد باقی شد غایب و شد حاضر

دیده و سرگردان و نور دیده ایم دایم در نظر / چشم در منظور و ناظر لیک از وی بیخبر

گرچه عالم را بچشم دوست بیند لیک / از بصر پنهان بود پیوسته آن نور بصر

دل بسان گوی سرگردان و غافل کز کجا / در خم چوگان زلف دوست دارد مستقر

نیست بیرون از خم چوگان زلفش تا بدان / دل که چون گوی پی همی گردد درین میدان بسر

من ندیدانم که عالم چیست یا خود کیست آنکه / عقل و نفس و جسم و چرخ و خاک و آب و شمس و قمر

با همه سرگشتگی و جنبش و نور و صفا / بیخبر گردون گردان ماه از مه خور زخور

ای دل ار خواهی که بینی روی دلبر را عیان / پاک و صافی باز خود را وانگهی خود در نگر

در صفات خویشتن باید رخ دلدار دید / زانکه تو آیینه و دوست در تو جلوه گر

چونکه مطلوب تو از تو نیست و بعد از این / مغربی در خویشتن باید ترا کردن سفر

نخست دیده طلب کن پس آنگهی دیدار / از آنکه یار کند جلوه بر اولو الابصار

ترا که دیده نباشد کجا توانی دید / بگاه عرض تجلی جمال چهره یار

اگرچه جمله عیان در فروغ مهر و بست / ولی چو دیده نباشد کجا شوی نظار

تراکه چشم نباشد چه حاصل از شاهد / تراکه گوش نباشد چه حاصل از گفتار
تراکه دیده بود پر غبار نفس و هوا / صفای چهره او دید با وجود غبار
اگرچه آینه داری تو از برای رخش / ولی چه سود که داری همیشه آینه تار
بیا ز صیقل توحید ز آینه بزدای / غبار شرک که او پاک گردد از زنگار
اگر نگار ز تو رونما طلب دارد / روا بود دین و دل به پیش او ایثار

جمال حسن ترا صد هزار زیب افزود / از آنکه حسن ترا مغربیست آینه دار

نیست پنهان حق ز چشم جان حق شناس / گرچه هر ساعت نماید خویش را در صد لباس
هر زمان از جیبی آید از خلوت برون / گاه اطلس پوش گشته گاه پوشیده پلاس
گر هزاران جامه پوشد قامت او هر زمان / بر نظر هرگز نگردد ملتبس از آن لباس
باده یک نیست لیکن کاسهای مختلف / میشود ظاهر در او از لباس جام و کاس
گر شراب ناب رنگ کاسها بدهد مدام / دیده را بر رنگ ساقی دار نه بر عکس کاس
ور هزاران آینه هر لحظه رویش نقش گشت / میشود تا شایدش دیدن ز روی انعکاس
از زبان جمله ذرات عالم هر زمان / میکند بر نعمت خود هم ثنایش هم سپاس

هر یکی از کثرت عالم که می بینی یکیست / پس از این وحدت آن حق تو اکردی قیاس
نور هستی جمله ذرات عالم تا ابد / می کند از مغربی چون ماه از مهر اقتباس
گر همی خواهی که ره یابی بکوی وحدتش / بگذر از خود یعنی از عقل و دل و جان و حواس

چون اساس خانه توحید بر فقر و فناست / جز که بر فقر و فنا نتوان نهادن این اساس

طریق مدرسه و رسم خانقاه مپرس / ز راه و رسم گذر کن طریق راه بپرس
طریق فقر و فنا پیش گیر و خوش میرو / ز پس نظر مکن و غیر مشکاه مپرس
ز تنگنای جسد چون برون نهی قدمی / بجز حظیره قدسی پادشاه مپرس
ز اهل فقر و فنا پرس رونق فقر و فنا / از آنکه هست گرفتار مال و جاه مپرس
چو چتر شاه عیان گشت طرف او برخاست / تو شاه را دیگر از لشکر و سپاه مپرس
چو پا بصدق نهادی ز رنگ سر گردی / اگر کلاه ربایندت از کلاه مپرس
چو نیست حال من از دست بر تو پوشیده / دگر چگونگی حالم از گواه مپرس

چو مغربی برت آید و دست عذرخواه / بلطف در گذر از جرم عذرخواه مپرس

میکند بر دل تجلی مهر رویت هر نفس	تا که گردد نور ماه دل ز مهرت مقتبس
هست او خورشید عالم سایهٔ او در رهست	چون بخورشید آوری رو سایه یابد باز پس
آنچه عالم خوانمش خورشید را سایه است	در حقیقت سایهٔ خورشید هم هست او و بس
هست کس جز او بسی اندر جهان با تو کی	هیچکس جز او نباشد تا تو باشی هیچکس
چشم عنقا بین بکس را نیست زان نشناسدش	گرچه عنقا را بچشم خود عیان بیند مگس
دیده بگشا بر سر خوان خلیل انده نشین	بهره از سر وحدت جو نه از نان و عدس
بلبلا اندر قفس گلشن بیادت غناست	چند گویم قصهٔ گلشن بمرغی در قفس
لقمهٔ مردان نمی‌شاید بطفل خورد داد	سر سلطان را نشاید گفت گر با عسس

بحر دریا را بقطره چند گویی مغربی
روزبان در بند زانیکو سخنهای نفس

چون دل افکند پیش تو خود را میانگیزش	او خود شکسته است ازین پیش سنگیزش
تا شد دلم مقیم سر زلف دلبرت	از یاد رفت منزل و ماوای مسکنش
دل آنچنان بیاد تو مشغول گشته است	گویی که هیچ یاد نمی آید از تنش
این مرغ جان که طایر عالی نشیمن است	عمریست تا که دور فتاد از نشیمنش

بیچاره بهر دانه فرو آمد از هوا	در دام شد اسیر پر و بال گردنش
مرغان این چمن همه شب تا که سحر	باشند در خروش ز فریاد کردنش
در گلشن جهان بچنین گلخن اوفتاد	بگرفت سخت خاطر ازین چنین گلخنش
جانا دل از مصاحبت تن ملول شد	پیوسته با جراحت شب و روز با تنش
ما را چو شد اسیر قفس عندلیب جان	گه گاه می فرست نسیمی ز گلشنش
تا چون نسیم گل بدماغش گذر کند	آید بیاد وصل گل و عهد سوسنش

باشد که بشکند قفس جسم را ز شوق
مرغ روان مغربی آید بمامنش

نقشی ببیت دلبری مثال خویش	آراسته بنور حسن جمال خویش
آورد در وجود برای نمود خود	آن نقش را که داشت تمام در خیال خویش
آیینه بساخت ز مجموع کاینات	در وی بدید عکس جمال و جلال خویش
از نظم دلفریب خود از ذره تا جبال	جمعی بکرد در صفت خط و خال خویش
یک ذره از مکارم اخلاق جمع کرد	مجموعه بساخت ز حسن خصال خویش
کس در جهان نداشت ز احوال او خبر	آگاه کرد جمله جهان را ز حال خویش

پرسید یکی ز من چه کسی غیر او نبود ... هم خویشتن بگفت جواب سؤال خویش
با مغربی حکایت خود سر به سر بگفت ... در مغربی چو دید مجال مقال خویش

طوطی مثال دید چو خود پیش آینه
آید هر آینه به سخن با مثال خویش

مرا از روی هر دلبر تجلی میکند رویش ... نه از گیسوش می‌بینم که می‌بینم ز هر سویش
کشد هر دم مرا سویی کمند زلف گیسویی ... که اندر هر سر مویی بسی بینم سر مویش
ندانم چشم جادویش چه افسون خوانده در چشمم ... که در چشمم نمی‌آید بغیر از چشم جادویش
فروغ نور رخسارش مرا شد رهنما ورنه ... کجا ره بردمی سویش ز تاریکی گیسویش
از آن در ابروی خوبان نظر پیوسته میدارم ... که در ابروی هر مه رو نمی‌بینم بجز رویش
بیاض روی دلجویش بصر را نور افزاید ... سویدا را کند روشن سواد خال هندویش
درختان جمله در رقص‌اند و در وجدند و در حالت ... مگر باد صبا بویی ز بستان داد از بویش

به پیش مغربی هر ذره زان رو مشرقی باشد
که از هر ذره خورشیدی نماید پرتو رویش

ما شراب عشق از جام ازل کردیم نوش ... تا ابد هرگز نخواهیم آمد از مستی بهوش

آمد آوازی بگوش هوش جان ما ... تا بر آن آوازها اکنون نهادستیم گوش
از سماع قول کن و زنغمهٔ روز الست ... نیست جان ما دمی خالی ز شور و خروش
ساقیا در ده شرابی کز شرار آتشش ... چون خم می یکدمی آییم از گرمی بجوش
باده کز بهر او صد ره گرو کردیم دلق ... خویشتن را بارها در پیش پیر میفروش
روی هر ساعت بنقشی مینماید آنکه ... مرد می‌باید که تا بشناسد او را در نقوش
شد جمال وحدتش را کثرت عالم حجاب ... روی او در رنگهای مختلف شد روپوش
کی تواند یافتن در پیش یار خویش بار ... هر که بار هر دو عالم را نیفکند از دوش

از زبان مغربی آن یار میگوید سخن
مدتی باشد که او شد از سخن گفتن خموش

چه مهر است این ندانیم که عالم مست دیدارش ... چه چهر است این ندانم که آدم مست رخسارش
گهی تعظیم کند گاهی زمانی سازد اثباتش ... منم سرگشته و حیران میان نفی و اثباتش
اگر او شمع پیدا بیند منش پروانه میکردم ... وگر مصباح میکرد منم با چار مشکاتش
منم چون محو در ذاتش صفاتش را کجا دانم ... صفاتش را کسی داند که نبود محو در ذاتش
از آن بر سالک آمد درین ره کافر و مشرک ... که گرد آنچه در حسی و آن عزی و لاتش

اگر ذات صفاتش را نبینی عیان باری / ببین در مصحف آیات و انجم جمله آیاتش

بیا بر طور دل جانا که تا واقف شوی آنجا / ز حال موسی عمران که هو طور و میقاتش

ترا از لذت دیدار هرگز کی خبر باشد / که میلت جمله با حورست و با لذات جناتش

الا ای مغربی زنهار پا بر چشم بینی نه / که آن از خاک و از باد است و از آب است و آتش

دلا گر دیده داری بگشا ببین دیدارش / ز رخسار پریرویان ببین خوبی رخسارش

چو خورشید پریرویان ز آراستن بی‌آرایش / بده خود را بدو ور را اگر هستی خریدارش

ببازار آمد آن دلبر ز خلوتخانه وحدت / تماشا را ببازار آ ببین گرمی بازارش

نگارم در که جلوه نظر او بیند دیدار / ز خلوت زان بصحرا شد که تا بینند نظارش

شهی او دوست می‌دارد که آنی مغربی و نقشش / بنقش فخر می‌آرد نمی‌آید از او عارش

تو گر دین بت آری توانی یار را دیدن / کهی در کسوت یار و کهی در شکل اغیارش

مرا آشفته دارد خرد در حال هشیاری / الا ای ساقی آن باده دمی مگذار هشیارش

برآ از شرق مغرب الا ای مغربی یکدم / که تا بی شرق و مغرب بینی شمس انوارش

دل من آینه‌ایست مصفا وارش / از پی عکس رخ خویش مهیا وارش

روی زیبای تو آمد زیبا خواهد / از برای رخ زیبای تو زیبا وارش

خلوت خاص تو پر شورش و غوغا تا کی / خالی از ولوله و شورش و غوغا وارش

چون تماشای رخ خویش در او میخواهی / پاک از بهر نظر گاه تماشا وارش

چونکه چوگان سر زلف ترا گوی بود / دایما گوی صفت بی‌سر و بی‌پا وارش

گاه مشتاق ترا از دیدن و اتی بازش / گاه معشوق ترا از چهره عذرا وارش

گرچه ساحل بود از موج مدام بی‌حاصل / گرچه دریاست پر از لؤلؤ لالا دارش

مغربی مغز دو گیتی است و لا ارام مدام / مظهر اوست دل مغز دو گیتا وارش

مرا ز من بستان دلبرا بجذبه خویش / که نیست هیچ حجابی مرا چو من در پیش

مرا ز پیش همه کاینات با خود کش / از آن طرف همه بگذشت از طریق همه خویش

از آنکه با تو شدم دوست دشمن خویشم / که هر که با تو بود دوست هست دشمن خویش

طریق فقر و فنا راه من نما که بود / طریق فقر و فنا بهترین ره درویش

چگونه یک قدم از خویشتن نهم بیرون / که هست هستی من سد راهم از پس و پیش

من از تو دور نبودم بهیچ وجه ولی　　فکند از تو مرا دور عقل دور اندیش

تو با منی ز منت انفصال ممکن نیست　　کسی چگونه شود منفصل ز سایهٔ خویش

چو سایه توام ای دوست لطف کن با من　　مرا بهیچ حسابی مگیر از کم و بیش

دوای درد تو ای مغربی بجز تو نیست　　که هم تو درد و دوائی و هم تو مرهم ریش

نظرت في رتبتي طرة فصار ذاك　　وصلتني بوجودي حبذا ذاتك ذاك

نظرت فيه شهوداً وما شهدت سوائي　　نظرت فيه وجوداً وما وجدت سواك

اذا جلوت علينا محبتة ورضي　　وجدت عينك فينا فاننا مجلاك

ترا برابر آینه چون رخ تمام نمای　　یکی برابر آینه باید تمام صافی پاک

منم که آینه دارم از رخ تو تمام　　تویی که کرده خود را بدو تمام ادراک

مرا که جلوه گه روی نغزای توام　　بدست خویش جلا ده برار کل خاک

کسی که بود بوصل تو دایما خرم　　روا مدار که باشد ز هجر تو غمناک

مرا بنار چو پرورده بکشش نیاز　　که از برای نجاتم نه از برای هلاک

مرا که نور توام کی ز نار اندیشم　　ز نار هر که بترسید بود خس و خاشاک

ز دشمن است همه پاک مغربی ور نه　　همه جهان چو بود دوستت ز دشمنت چه باک

بیا که کرده ام از نقش غیر آینه پاک　　که تا تو چهره خود را در آن کنی ادراک

اگرچه آینه روی جانفزای توام　　همه عقول و نفوس و عناصر و افلاک

ولی ترا ننماید تو چنانکه تویی　　مگر دل من مسکین بیدل غمناک

تمام چهره خود را بدو توانی دید　　که هست مظهر تام لطیف صافی پاک

چرا گذر نکنی بر دلی که از پی تست　　اذا مررت بها وجدت فيه سواك

ولو جلوت على القلب ما جلوت عليه　　لاجل قربته بل لانه مجلاك

مرا که نسخهٔ مجموع کائنات توام　　روا مدار بخواری فکنده بر سر خاک

بساحل از چه فکندی ببحر باز آرم　　که موج بحر محیط توام نیم خاشاک

ظهور تو ز من است و وجود من از تو　　ولست تظهر لولاي لم اكن لولاك

اگر نظر بکنی سوی من بآینه کن　　تو خود مثال منی کی نظر کنی چالاک

تو آفتاب منیری و مغربی سایه　　ز آفتاب بود سایه را وجود هلاک

توئی خلاصهٔ ارکان انجم افلاک	ولی چه سود که خود را نمی‌کنی ادراک
تو مهر مشرقی چاپی به غرب جسم نهان	تو دُرّ گوهر پاکی فتاده در گل و خاک
توئی که آینهٔ ذات پاک اللهی	ولی چه سود که هرگز نکردئی آینه پاک
غرض توئی ز وجود همه جهان ورنه	لما تکون شیء فی الکون کاین لولاک
همه جهان به تو شادند و خرم و خندان	تو از برای چه دایم نشسته غمناک
همه جهان به تو مشغول و تو ز خود غافل	همه ز غفلت تو خایف‌اند و تو بی‌باک
نجات تو به تو هست و هلاک تو از تو	ولی تو باز ندانی نجات را ز هلاک
تو عین نور بسیطی و موج بحر محیط	چنان مکن که شوی ظلمت خس و خاشاک

اگرچه مغربی ای تو ز کاینات آزاد
به یک قدم بتوانی شد از سمک به سماک

بر دل ریشم لبت دارد بسی حق نمک	گر بریزی اشک خونینم بگوید یک به یک
مردم چشم جهانی در جهان مردمی	ای تو چشم و جان و دم انجائی مردمک
ای دل ار خواهی که بینی خضر را خطش ببین	آب حیوانت اگر باید لب لعلش بمک
روی بنما تا که من از پیش برخیزم چو گل	زانکه در پیشش قفس هرگز نماید شیشک

تا بود گلگون رخ زردم بسان روی یار	بر رخم ای اشک خونین گر نمی‌باری بچک
با دل پر غل و غش نتوان شد دلدار	زانکه قلب نابسره رسوا شود پیش محک
برقع از رخ برفکن بنمای مهر روی را	تا که گردد ذره‌سان در پیش تو مهر و فلک
ای دل ار بینی خوش را در دست کی دیده عیان	گر جهان آدم گردند مسجود ملک

حرف زاید مغربی آید بر لوح وجود
حرف زاید را ز لوح دیده بایست کرد حک

زهی ساکن شده در خانهٔ دل	گرفته سر به سر کاشانهٔ دل
توان آن گنجی که از چشم دو عالم	شدی مستور در ویرانهٔ دل
دلم بی تو ندارد زندگانی	که هم جانی و هم جانانهٔ دل
به زنجیر سر زلفش گرفتار	شد از پای دل دیوانهٔ دل
چو دل پروانهٔ شمع تو گردید	بشد شمع فلک پروانهٔ دل
بسی پیمود بر دل باده ساقی	ولیکن پر نشد پیمانهٔ دل
خراباتیست بیرون از دو عالم	مدام آنجا بود میخانهٔ دل
بیا بشنو ز رندان خرابات	اگر نشنیده‌ای افسانهٔ دل

دلم ار مغربی بجست بگو / که که خویش است و که بیگانه دل

اگر چه پادشه عالمم گدای توام
تو از برای منی و من از برای توام

جهان که بنده از بندگان حضرت توست / از آن فدای منست آنکه من فدای توام
جهان ز ذات و صفت در همه فدای منست / که من ز ذات و صفت در همه فدای توام
همیشه ذات تو مخفی و مرتدیست بمن / برای آنکه حجاب تو و ردای توام
ردای معلم و اسم جامع اعظم / ازار عظمت بلکه کبریای توام
بروز عرض دو عالم بسوی من نگرند / میان عرصه که هم چتر و هم لوای توام
نظر بجانب من کن که روی خود بینی / از آنکه آینه روی جانفزای توام
لقای خویش گرت آرزو کند دیدن / برا ببین بحقیقت که من لقای توام
مرا نگر که بمن ظاهر است جمله جهان / چرا که مظهر جام جهان نمای توام

بگوش هوش جان و شنو مغربی بگفت
مرا شناس که من مظهر خدای توام

تو بی وساطت من ره بحق کجا یابی / مدار دست ز من زانکه رهنمای توام

ما سالها مقیم در یار بوده ایم / اندر حریم محرم اسرار بوده ایم
با یار خویش خرم و خندان بکام دل / بی زحمت و مشقت بسیار بوده ایم
اندر حرم مجاور و در کعبه معتکف / بی قطع راه وادی خونخوار بوده ایم
پیش از ظهور این قفس تنگ کاینات / با عندلیب گلشن دلدار بوده ایم
چندین هزار سال در اوج فضای قدس / بی پر و بال طایر طیار بوده ایم
بالاتر از مظاهر اسما و ذات او / بالاتر از ظهور و ز اظهار بوده ایم
هم نقطه وجود که اصل دوایر است / هم گرد نقطه دایر و دوار بوده ایم
بی ما و بی شما و کدام و کجا و کی / بی چند و چون اندک و بسیار بوده ایم

با مغربی مغارب اسرار گشته ایم
بی مغربی مشارق انوار بوده ایم

ما جام جهان نمای ذاتیم / ما مظهر جمله صفاتیم
ما نسخه نامه الهیم / ما گنج طلسم کاینا تیم
هم صورت واجب الوجودیم / هم معنی جان ممکناتیم
هر چند که مجمل و کونیم / تفصیل جمیل مجملاتیم

برتر ز مکان و در مکانیم — بیرون ز جهات در جهاتیم

ما هادی جمله علومیم — کشاف جمیع مشکلاتیم

بیمار و ضعیف را شفاییم — مجبوس و نحیف را نجاتیم

کو مرده بیا که روح بخشیم — کو تشنه در آ که ما فراتیم

چون قطب ز جای خود نجنبیم — چون چرخ اگرچه بی ثباتیم

هم مغربیم و مغرب شمس — هم ظلمت و چشمه حیاتیم

تا مهر تو دیدیم ز ذرات گذشتیم
از جمله صفات از پی آن ذات گذشتیم

چون جمله جهان مظهر آیات وجود است — اندر طلب از مظهر و آیات گذشتیم

با ما سخن از کشف و کرامات مگویید — چون ما ز سر کشف و کرامات گذشتیم

در خلوت‌ها یک ریاضات کشیدیم — در واقعه از سبع سموات گذشتیم

دیدیم که اینها همگی خواب و خیال است — مردانه ازین خواب و خیالات گذشتیم

ای شیخ اگر جمله کمالات تو این است — خوش باش کزین جمله کمالات گذشتیم

درد سر ارشاد ز ما دور کن ای شیخ — کز زهد و مریدی و مرادات گذشتیم

بسیار ز احوال مقامات ملامید (?) — با ما که ز احوال مقامات گذشتیم

از خانقه و صومعه و زاویه رستیم — ز اوراد رهیدیم و ز اوقات گذشتیم

در مدرسه و درس و مقالات نجستیم — در شبهه و تشکیک و سؤالات گذشتیم

در کعبه و بتخانه و زنار چلیپا — و ز میکده و کوی خرابات گذشتیم

اینها بحقیقت همه آفات طریق اند — الحمد لله که ز آفات گذشتیم

ما از پی نوری که بود مشرق انوار
از مغربی و کوکب و مشکات گذشتیم

هر دو عالم پادشاهی میکنیم — گرچه از ایزد گدایی میکنیم

بنده خاص خداوند جهان — بر جهان زان کدخدایی میکنیم

رهبرا چون زمینی کرده ایم — بر زمین اکنون همایی میکنیم

هر دو عالم را ز پس بگذاشتیم — ما که اکنون پیشوایی میکنیم

دارم از وی چه بعالم اتصال — گرچه از عالم جدایی میکنیم

زان پس از بیگانگی با کاینات — گاه گاهی آشنایی میکنیم

خسته را نوش دارو میدهیم — بسته را در گشایی میکنیم

لاتقنطوا آمد پی قصهٔ مفلس — چون بحجت راهنمائی میکنیم
مغربی مرده را پژمرده را — روح بخشی جان فزائی میکنیم

از خانقه و مدرسه و صومعه رستیم
در کوی مغان با می و معشوق نشستیم

سجاده و تسبیح بیکسوی فکندیم — در خدمت ترسابچه زنار ببستیم
در مصطبها خرقهٔ ناموس دریدیم — در میکدها توبه سالوس شکستیم
از دانهٔ تسبیح شمردن برهیدیم — وز دام صلاح و ورع و زهد بجستیم
در کوی مغان نیست شدیم از همه هستی — چون نیست شدیم از همه هستی همه هستیم
ما مست و خرابیم و طلبکار شرابیم — با آنکه چو ما مست و خرابیم چو هستیم
زین پس طلب هیچ ز ما دانش و فرهنگ — ای عاقل هشیار که ما عاشق مستیم
المنة لله که از آن نفس پرستی — رستیم بیکلی و کنون باده پرستیم

تا مغربی از مجلس ما رخت بدر برد
او بود حجاب ره ما رفت برستیم

ما مست و خراب چشم یاریم — آشفتهٔ زلف آن نگاریم

از روی نگار سیه پوشیم — سودازدگان بیقراریم
چون چشم خوشش همیشه مستیم — مانند لبش شراب خواریم
گرد سر کوی آن پریرو — چون پسته چو چرخ بر مداریم
سرگشتهٔ او بسان چرخیم — آشفتهٔ او چو روزگاریم
ما دست ز روزگار شستیم — با عشق چو مرد کار و باریم
تا ما بخودیم در حجابیم — از خویش بسی حجاب داریم
به زان نبود که خویشتن را — یکسر بنگار وا گذاریم
در هستی دوست نیست گردیم — وز هستی خویش یاد ناریم
چون خار اگر ز سر برآریم — سر از خط دوست بر نداریم
ای ساقی از آن می که با قیمت — دَرده قدحی که در خماریم
تا دست فرو زنیم در خود — وز جیب عدم سری برآریم
در مهر رسیم مغربی وار — ای دوست دمی که ذره واریم

گه از روی تو مجموعم گه از زلف پریشانم
گهی در ظلمت کفرم وزان در نور ایمانم

نیم یک لحظه از سودای زلف و خال تو خالی
گهی سرگشته‌ایم گهی آشفته آنم

حدیث کفر و دین پیشم مگو زیرا که من دانم
بجز رویش نمی‌بینم بجز مویش نمیدانم

ز شوق موی او باشد اگر زنار بربندم
بیاد روی او باشد اگر قبله بگردانم

توئی مطلوب و مقصودم توئی معبود و مسجودم
اگر در مسجد اقصی و گر در دیر رهبانم

ادب از من چه میجوئی که میدانی که مدهوشم
طریق از من چه میپرسی چه میدانی که حیرانم

من آن طاقت کجا دارم که پیمان را نگه دارم
بیا ای ساقی و بشکن بیک پیمانه پیمانم

تو مهر و مغربی سایه چنان کز تو پدید آید
که تا هم گم شود در تو بتاب ای مهر تابانم

تا از میان خلق کناری گرفته‌ایم
وندر کنار خویش نگاری گرفته‌ایم

دامن نخست از همه عالم فشانده‌ایم
وانگه بصدق دامن یاری گرفته‌ایم

از بهر قوت طعمه شاهین جان و دل
از مرغزار قدس شکاری گرفته‌ایم

سرگشته‌ایم چو پرگار سالها
تا بر مثال نقطه قراری گرفته‌ایم

صد بار جسته‌ایم برون از حصار تن
تا بهر جان خویش قراری گرفته‌ایم

اندر میان گرد نبردی رسیده‌ایم
مردی میان گرد و غباری گرفته‌ایم

چندان پی سوار و پیاده دویده‌ایم
تا عاقبت عنان سواری گرفته‌ایم

با آنکه هیچ کار نیاید ز مغربی
او را بیاری از پی کاری گرفته‌ایم

معنی حسن تو در صورت جان می‌بینم
عکس رخسار تو در جام جهان می‌بینم

دفتر حسن ترا بنظر می‌آرم
از تو در هر ورقی نام و نشان می‌بینم

غمزه‌ات را چو نظر میکنم از هر طرفی
همه بر چشم رخ خود نگران می‌بینم

گرچه از دیده اغیار نهان میگردی
منت از دیده اغیار عیان می‌بینم

میکنم هر نفسی دیده از نور تو وام
تا بدان دیده ترا تاب و توان می‌بینم

خویشتن را چو منم سایه تو زان شب و روز
بر پیت بر حسب سایه دوان می‌بینم

که هویدا شوی از فرط نهانی بر من
که ز اطراف نهانیت عیان می‌بینم

تو یقینی و جهان جمله گمان بی تعین
مدتی شد که یقین از گمان می‌بینم

تو را مغربی از من بمن و در من بین
چند گوئی که ترا با دگران می‌بینم

یار با من هستم از خود با خبر نگذارد
تا ز من باقی بود رسم و اثر نگذارد

تا ز ما ما و منی را باز نستاند بکل
تا ز من چیزی نسازد او دگر نگذاردم

آتش عشقش که اندر رشته جانم فکند
تا نسوزد او چو شمعم سر بسر نگذاردم

با وجود آنکه گشتم در پیش از خویشتن
چون زمین و آسمان زیر و زبر نگذاردم

من بخود میجویم از وی ار مرا پی کند او
در حجاب از خویشتن زین بیشتر نگذاردم

گرچه من اندر هوایش بال و پر انداختم
لیکن امیدست کو بی بال و پر نگذاردم

در که گفتار دیدارش تعین کرد او
یکزمان بی شمع و یکدم بی بصر نگذاردم

مردم چشم از آنم نام انسان کرده است
چونکه انسان عینم از نظر نگذاردم

من گدای او از آن گشتم بسان مغربی
که دگر همچون گدایان در بدر نگذاردم

دلبری دارم که در فرمان او باشد دلم
همچو گوی در خم چوگان او باشد دلم

هر زمان هر جا که میخواهد دلم را میبرد
زان سبب سرگشته سرگردان او باشد دلم

هیچ با خود می نیاید یکی با چنین
واله و آشفته و حیران او باشد دلم

عرصه عالم چو تنگ آمد که جولانگاه او
لاجرم میدان که جولان او باشد دلم

دل بهر نقشی که میخواهد دلم را میبرد
گاه در و گوهر و گه کان او باشد دلم

لؤلؤ و مرجان او خواهی ز بحر دل طلب
زانکه بحر لؤلؤ و مرجان او باشد دلم

بهر مهمانی دل خوان تجلی می نهد
هر زمان از بهر او مهمان او باشد دلم

چون که گردد موج زن دریای بی پایان او
ساحل دریای بی پایان او باشد دلم

مغربی از موج با ساحل مپرس از من خبر
زانکه دایم قلزم عمان او باشد دلم

دیده وام کنم از تو برویت نگرم
زانکه شایسته دیدار تو نبود نظرم

چون ترا هر نفسی جلوه بحسنی دگر است
هر نفس زان نگرم تر بتو چشم دگرم

تویی از منظر چشم نگران بر رخ خویش
که تویی مردمک دیده و نور بصرم

هر که بیرسم و اثر گشت بکویش پی برد
سکه بیرسم و اثر زانست پی می نبرم

نتوانم بسر کوی تو کردن گذر
تا ز اقبال تو حاصل نشود بال و پرم

بوی جانبخش تو همراه نسیم سحرست
زان نفس مرده انفاس نسیم سحرم

باد هنگام سحر در دل من گذرا
گفت چون جلوه کنان در دل تو میگذرم

تا ز من هست اثر در تو نیابم اثری
کاش یکسر دو جهان هیچ نبودی اثرم

مغربی آینه دل ز غبار دو جهان
پاک بزدای که پیوسته در او می نگرم

صبا هر نفسی بر گذرت می بینم
بر دل و دیده جان جلوه گرت می بینم

گرچه صد بار کنی جلوه مرا هر نفسی   لیک هر لحظه بحسن دگرت می بینم
گاه از باد صبا بوی خوشت می شنوم   گاه همراه نسیم سحرت می بینم
بر سپهری دل و بر چرخ روان تابنده   گاه چون شمس و گهی قمرت می بینم
گرچه از منزل خود هیچ برون ننهی   لیک پیوسته چو مه در سفرت می بینم
دایم از غایت بیداری چو دیده‌بانی   گرچه تابنده‌تر از ماه و خورت می بینم
تویی نور بصرم گرچه نهانی ز بصر   زانکه در دیده چو نور بصرت می بینم
غایب از دیده‌ای تو بصد کسوت خوب   هر زمانی گذران بر نظرت می بینم

مغربی از ملک و از فلکی بالاتر
گرچه دایم بلباس بشرت می بینم

گه چو چنگم بزنی گاه چو نی بنوازم   که بهر ساز که سازی تو مرا می‌بیانم
چون نیم تا تو دمی بر من بیچاره دمی   می نیاید بطرب هیچکس از آوازم
گر نوازی که کنی بر من از آن ممتحنم   در میان همه عشاق از آن ... نام

عاشقی به ز منت کو که بوی دل بازی   دلبری به ز توام کو که بوی پردازم
حسن مجموع بتان در نظرم می آید   با تو هر لحظه از آن عشق دگر می بازم
چونکه هر لحظه ز تو حسن دگر می بینم   چون نظر بر رخ زیبای تو می اندازم
شاهباز تو بدم عشق تو پروازم داد   باز در دست تو آیم چو بخوانی بازم
بلبل روضه بستان گلستان توام   هم بگلزار تو آیم چو دهی آوازم

مغربی نکته آخر چو بادل پیوست
دید انجام سر آغاز که بود آغازم

ما از ازل بمنزل خمار آمدیم   دردی کشان مسکین بازار آمدیم
خورشید باده بر سر ذرات تافت   تا از فروغ ذره پدیدار آمدیم
در خلوت عدم می هستی بجام دست   کردیم نوش و مست بیازار آمدیم
زنار زلف ساقی باقی چو شد عیان   هر یک کمر ببسته بزنار آمدیم
ناگاه حلقه زد سر زلفش بدور ما   ما در میان حلقه گرفتار آمدیم
کاری بغیر عشق نداریم در جهان   عشق است کار ما و بدین کار آمدیم
از بهر خاطر دل مختار مصطفی   روزی دو سه که عاقل و هشیار آمدیم

بودیم یک ظهور ولیکن که وجود / بسیار در مظاهر بسیار آمدیم

از یار مغربی سخنی در ازل شنید / ما جمله زان حدیث بگفتار آمدیم

تا گه در صورت خوبان همه او می‌بینم / تو مگو بین که من از روی نکو می‌بینم

نیست در دین ما هیچ قفایی به نکوست / تو قفا می‌نگری من همه رو می‌بینم

هر کجا در نگرم دیده بدو می‌نگرد / هر چه می‌بینم از آن جمله از او می‌بینم

می باقیست که بی جام و سبو می‌نوشم / عکس ساقیست که در جام و سبو می‌بینم

گاه با جمله و گه جمله از او می‌دانم / گاه از و جمله و گه جمله در او می‌بینم

تو ز گیسوش نظر می‌کنی و من همه سو / تو ز گیسو و منش از همه سو می‌بینم

بوی گلزار روی از باد صبا می‌شنوم / سرو بستان را بر لب جو می‌بینم

مغربی آنکه تو اش می‌طلبی در خلوت / من عیان بر سر هر کوچه و کو می‌بینم

هر سو که دویدیم همه سوی تو دیدیم / هر جا که رسیدیم سر کوی تو دیدیم

هر قبله که بگزید دل از بهر عبادت / آن قبله دل از خم ابروی تو دیدیم

هر سرو روان را که درین گلشن و بستان / بر رسته بستان لب جوی تو دیدیم

از باد صبا بوی خوشت دوش شنیدیم / با باد صبا قافله بوی تو دیدیم

روی همه خوبان جهان را بتماشا / دیدیم ولی آینه روی تو دیدیم

در دیده شهلای بتان همه عالم / کردیم نظر نرگس جادوی تو دیدیم

تا مهر رخت بر همه ذرات بتابید / ذرات جهان را تک و پوی تو دیدیم

در ظاهر و باطن بمجاز و بحقیقت / خلق دو جهان را همه رو سوی تو دیدیم

هر حلقه رندان خرابات جهان را / دل در شکن حلقه گیسوی تو دیدیم

از مغربی احوال بپرسید که او را / سودازده طره هندوی تو دیدیم

ز چشم مست ساقی من خرابم / نه آخر بیخود از جام شرابم

از آن ساعت که دیدم تاب زلفش / چو مویش روز و شب در پیچ و تابم

ندارم هیچ آرامی و خوابی / که چشم او ربود آرام و خوابم

گهی در ناله ام چون چرخ دولاب / که از سرگشتگی چون آسیابم

بجای اشک خون بارد ز چشم / نماند اندر جگر چون هیچ آبم

مرا عشقت چنان گم کرد از من
که من خود را اگر جویم نیابم

مرا عشق تو فانی کرد از من
چو دید از خود بغایت در عذابم

چنان باقی شدم اکنون ز عشقت
که بی عشق تو چیزی در نیابم

کنون از مغرب پی رستم بکلی
که از مشرق بر آمد آفتابم

منم که روی ترا بی نقاب می بینم
منم که بی شب و روز آفتاب می بینم

تویی که پرده ز رخسار خود بر افکندی
که تا جمال ترا بی حجاب می بینم

عجب عجب که به بیداری این توان دیدن
مگر مگر که من این در خواب می بینم

منم که بر سر دریای بی نهایت تو
مثال هر دو جهان چون حباب می بینم

مثال هر دو جهان را بنور چشم یقین
بجنب بحر حقیقت سراب می بینم

ندانم از چه سبب تشنه ام که من خود را
بذات و نعت و صفت عین آب می بینم

اگر شوند ز من مست عالمی چه عجب
از آنکه من همه خود را شراب می بینم

مرا بهیچ کتابی مکن حواله دگر
که من حقیقت خود را کتاب می بینم

چه باده خورد دل مغربی که من او را
بسان نرگس مست تو خراب می بینم

ای روی تو در حجاب کونین
بر دار ز رخ نقاب کونین

حیف است که بحر تو نهانست
و آنگاه عیان حباب کونین

با بحر وجود تو نشاید
پیدا شدن سراب کونین

بر کن ز وجود مطلق خویش
ای دوست دمی ثیاب کونین

بر قع بجهان ز مهر رویت
بشکاف ز هم سحاب کونین

نی نی غلطم که هست رویت
ظاهرتر از آفتاب کونین

محجوب منم که مانده ام دور
از روی تو در حجاب کونین

سر چشمه چشم من بکلی
پوشیده شد از تراب کونین

عمریست که تشنه توام من
سیراب شدن ز آب کونین

بر تافت عنان جان و دل را
از جانب تو جناب کونین

خواهم که شوم خراب چشمت
تا کی باشم خراب کونین

زین بیش مدار بیقرارم
سرگشته در انقلاب کونین

از گردن مغربی بلطفت
بگشا گره طناب کونین

ای نهان در ذات پاکت ذات کون
وی عیان روی تو در مرآت کون

مدتی با مدت دور زمان
بود دایم با تو خوش اوقات کون

میگذشتی روز و شب بی روز و شب
بر مراد خویشتن ساعات کون

محو بودی هم بوصف و هم بذات
در همه حالات تو حالات کون

علم ذاتت اندران محو وجود
گاه کردی نفی و گه اثبات کون

عین علمت دید اعیان در عدم
چون نگاهی کرد در غایات کون

بود ذات کون محتاج وجود
پس برآورد از عدم حاجات کون

ای گرفته حسنت از بهر ظهور
شکل و وضع و صورت هیآت کون

برد سلطان ظهورت ناگهان
سوی صحرا لشکر و رایات کون

از ظهور آفتاب روی تو
گشته ظاهر جمله ذرات کون

وز فروغ نور مصباح رخت
کوکب دری شد مشکات کون

دید اسرار از صفات ذات او
مغربی در مصحف آیات کون

ای تو پیدا در ظهور خویشتن
وی شده پنهان بنور خویشتن

با دو عالم بی دو عالم دایما
عشقبازی در حضور خویشتن

وز حضورت بر دو عالم بر دوام
در همی خواهد ظهور خویشتن

بار چندی در تماشاگاه ذات
جنت خود بود و حور خویشتن

مدتی با کس نکرد التفات
حسن رویت از غرور خویشتن

در تماشای بهشت ذات خود
بود حور او قصور خویشتن

خود بخود داد او و خود بستد زخود
بشنود هر دم زبور خویشتن

تا کند بر خود تجلی هم زخود
موسی خود بود و طور خویشتن

چون شعوری یافت از آیات ذات
گشت عاشق از شعور خویشتن

دید در خود بحرهای بیکران
حیرت آورد از بحور خویشتن

جمله کارستان خود در خود بدید
در عجب ماند از امور خویشتن

زان سبب در وی سروری شد پدید
منبسط گشت از سرور خویشتن

عزم صحرا کرد ناگه زان سرور
آن سلیمان با طیور خویشتن

بر سر ره بیخبر افتاده دید
مغربی را در عبور خویشتن

آن بت عیار یعنی ما و من
عشق بازد دایما با خویشتن

خودپرستی پیشه دارد روز و شب
هست خود را که صنم گاهی شمن

جملگی در ذات او یابند باز
چون بوصف خود در آید در سخن

یوسف حسنش چو آید در لباس
گرد او را هم دو عالم پیرهن

سر ز جیب هر دو عالم بر زند
در خود آراید لباس جان و تن

چون لباس جان و تن در خود کشد
پر ز خود بیند همه زان انجمن

لشکر خود را چو بر صحرا کشد
پر شود عالم ز آشوب و فتن

شور و غوغایی بر آید زان جهان
چون سپاه حسنش آرد تاختن

در شب تیره بر آید آفتاب
روی او از زیر زلف پرشکن

زلف و رویش شور و آشوب افکند
در ختا و چین و بلغار و ختن

منظر خورشید حسن او شوند
کودک و پیر و جوان و مرد و زن

تا بهر گوشی حدیث خویش را
بشنود گویا شود در هر دهن

عشق چون بیند جمال خویش را
در لباس و در نقاب ما و من

یش

غیرت آرد چون که گویند دو
جامهٔ اغیار بر کن از بدن

حسن خود را از لباس آرد برون
باز در ساز خودش ساز وطن

کثرت کونین از خود گشد
بحر وحدت چونکه گردد موجزن

پس نماند غیر ذات یعنی
نی زمین ماند در آنجا نه زمن

چو چشم خود تو پی در جمال خود نگران
چرا جمال تو از خود همی شود پنهان

چو حسن روی تو آپس نخیزد حشمت
پس از چه روی من خسته گشته ام حیران

اگر نه در خم چوگان تست گوی دلم
بگو تا که چرا شد چو گوی سرگردان

مپوش روی ز چشم مشو نهان از من
نمی سزد که نهان گردد از گدا سلطان

چه قرب و قدر بود ذره را بر خورشید
چه وسع گنج بود قطره را بر عمان

ز قطره نشود بحر بیکران کم و بیش
ز ذره نپذیرد کمال او نقصان

اگر بغیر تو کردم نگاه در همه عمر
بیا و جرم غرامت ز دیده ام بستان

چگونه غیر تو بیند کسی که غیر تو نیست
بدان سبب که تویی عین جملهٔ اعیان

بیا و جلوه گری جمال یار نگر
ز قد و قامت این چشم و ابروی آن

کجاست آن که خورشید رویی مه‌سیما ... ز روی روشن او ذرات کاینات عیان

هزار عشوه و دستان که بر و ناز کند
بدان سبب که رباید ز مغربی دل و جان

گو جذبه که یار ستاند مرا ز من ... گو جرعه که تا کندم فارغ از من و ز من
گو باده که تا بخورم بی‌خبر شوم ... از خویشتن که سخت ملولم ز خویشتن
گو آن عزیز مصر ملاحت که تا دهد ... یکدم خلاص یوسف جان را ز حبس تن
گو ساقی موید باقی که در ازل ... بود می ام نقل و میم زان لب و دهن
در حالت چنین که منم دردمند عشق ... درمان درد من نبود غیر درد من
ای ساقیی که مستی ارباب دل ز تست ... از روی مرحمت نظری بر دلم فکن
چشمت بیک کرشمه تواند خلاص داد ... چون من هزار خسته در روز الکن
مسکین دل شکسته ما را تو مشکن این ... او خود شکسته است از آن زلف پرشکن

در حلقه مغربی تو ببند از زلف را
او را بدست خویش ابداز چه بدن

قطره از قعر دریا دم زن ... ذره از مهر والا دم زن

مرد امروز

مرد امروزی هم از امروز گوی ... از پریروزی و فردا دم مزن
چون نمی‌دانی چه فی زمین و آسمان ... بیش ازین از زیر و بالا دم مزن
چون اصول طبع موضوعیت نیست ... از تناسخ تا و ما ما دم مزن
درگذر از نفی و اثبات ای پسر ... هیچ از الّا و از لا دم مزن
گر بگویندت که کن جان را فدا ... زود فدا کن جان خود و دم مزن
تا نمیدانی سر و ما را که کیست ... باش خاموش از من و ما دم مزن
همچو آدم علم اسما را ز حق ... تا نگیری هیچ از اسما دم مزن
آنکه عین جمله اشیا گشته است ... مغربی الکفت از اشیا دم مزن

چه ساقیست که مست مدام اوست جهان
چه باده است ندانم که جام اوست جهان

چه ماهیست که در دشت کاینات افتاد ... چو دانه ایست و چه مرغی که دام اوست جهان
دلم رسید بروزی که روز ها شب اوست ... بدید چهره صبحی که شام اوست جهان
ظهور اوست بعالم تمام افتاده ... برای آنکه ظهور تمام اوست جهان
نظر ز سایه عالم بگیر و پس بنگر ... بنور آنکه ظلام و ظلال اوست جهان

بیا بدیده تحقیق در نگر بشناس / که کیست آنکه بر خلق نام اوست جهان
برانکه توسن نفس عنان کشش زالست / یقین بدان بحقیقت که رام اوست جهان
جهان غلام کسی شد که او غلام ویست / ازان سبب که غلام غلام اوست جهان
چه کامرانی و عیشی که مغربی دارد / که مدتیست که دایم بکام اوست جهان

ای دل اینجا گوی جانبازیست از جان دم مزن / بگذر از جان و ز دل در پیش جانان دم مزن
گر تو مرد دردی ای هیچ از درمان مگو / درد او را بر زبان و از درمان دم مزن
کفر و ایمان را بهل کفر و ایمان کن رها / باش مستغرق در او از کفر و ایمان دم مزن
لب ببند از گفتگو چون جای گفتگوی نیست / جای حیرانیست در وی جز ز حیران دم مزن
چون یقین آید رها کن قصه شک و گمان / چون عیان بنمود رخ دیگر ز برهان دم مزن
قصه کوران به پیش مردم بینا مگو / بیش ازین در پیش بینایان ز کوران دم مزن
علم دنیا را رها کن جهل حکمت را مخوان / از خیالات ظنون اهل یونان دم مزن
آبحیوان را اگر آبی تو بحیوان کن رها / پیش دریای حیات از عین حیوان دم مزن
وصف هجران نیست الا وصف خاص عاشقان / مغربی گر عاشقی از وصل هجران دم مزن

پیش قد دلکشش از سرو گلستان دم مزن / از تماشای بهار و باغ و بستان دم مزن
گر ز زلفش بگذری وقت سحر باد صبا / گر تو گردد خاطر زلف پریشان دم مزن
چون دل دیوانه در زنجیر زلف دلبرست / حلقه زنجیر آن مجنون مجنبان دم مزن
ای دل سرگشته حیران آن زلف و رخش / همچنان میباش سرگردان و حیران دم مزن
با لب میگون و روی خوب و زلف دلکشش / از شراب و شاهد و شمع شبستان دم مزن
جان ندارد قیمتی بسیار از جان او مگو / گرچه جان در باختی در راه جانان دم مزن
وصف کفر زلف او در پیش روی او مکن / هیچ ازان کافر به پیش آن مسلمان دم مزن
روی خوبان چونکه حسن روی او را مظهر است / پیش حسن روی او از حسن خوبان دم مزن
ماه تابان چونکه هست از مهر رویش تابشی / مغربی در پیش مهر از ماه تابان دم مزن

ای دوست بیا در نظر ما نظری کن / بر دین جان و دل شیدا نظری کن
اول ز رخ خویش بر انجس جلائی / وانگاه تو در عین مجلا نظری کن
تا زنگ بود آینه را رخ ننمائی / زنگ از دل و آینه بزدا نظری کن

از زنگ جهان پاک صفایی کن و جانی / بر آینهٔ پاک مصفا نظری کن
از دیده واثق که بود منظر عشقت / بر چشم خود اندر رخ خود رای نظری کن
هر لحظه بدل صورت زیبایی گر هست / وانگاه در آن صورت زیبا نظری کن
صحرای دلم هست تماشاگه زلفت / بخرام بصحرا بتماشا نظری کن
بر چهرهٔ دل جلوه کنان قد و قامت / وز دیدهٔ دل چهرهٔ خود را نظری کن
دل مظهر ذات همه اسماست درو نیک / بر چهرهٔ ذات همه اسما نظری کن
چون آینهٔ اسم و مسما ز تو آمد / در آینهٔ اسم و مسمی نظری کن
بی آینه زانسان که تو هستی بتحقیق / خود را بخود آینه نما و نظری کن

بحریست دل مغربی پر لؤلؤ و لالا / بر بحر پر از لؤلؤ لالا نظری کن

بیا ز چهرهٔ خوبان جمال خود را بین / ز خط و خال بتان خط و خال خود را بین
ز شکل و هیأت و رخسار و ابروی خوبان / ببدر خویش نظر کن هلال خود را بین
بیا بعزم تماشا بکاینات نگر / ظهور صورت و علم و خیال خود را بین
دلم که هست ترا آینه در او بنگر / اگرچه مثل نداری مثال خود را بین

بجوی

ز اعتدال قد سرو سهی پریرویی / بقد خویش نگر و اعتدال خود را بین
بسوی دل نظری کن که حال او عجب است / ز حال طرفه و بی طرفه حال خود را بین
بگاه جلوه گری چشم کامل خود را / بگو در آینهٔ دل کمال خود را بین
بفقر و فاقه و ذل تواضعش بنگر / غنی و عزت و جاه و جلال خود را بین

بمغربی نظری کن ز راه لطف و کرم / نیازمند کمال و جمال خود را بین

گفتمش خواهم که بینم مر ترا ای نازنین / گفت گر خواهی مرا بینی برو خود را ببین
گفتمش با تو نشستن آرزو دارم دلا / گفت اگر باشد ترا این آرزو با خود نشین
گفتمش بی پرده گر با تو سخن گویم رواست / گفت رو در پرده با ما سخن گو بعد ازین
گفتمش از کفر و دین اندیشه دارم گفت رو / تا که با مایی مدار اندیشه از کفر و دین
گفتمش گویی که عالم جمع کل عالم است / گفت جمع عالم است و جمع رب العالمین
گفتمش کین نقش گویی بر مثال نقش کیست / گفت ظاهر بین بنقش خویشتن نقش آفرین
گفتمش با تو حدیثی گفت خواهم از نهان / گفت با من می نشاید گفت الا از یقین
گفتمش بل من توام هم حلقهٔ تو خیره ام گفت / بر توی کز بوی و باد [illegible]

گفتمش از آفتاب مغربی جویم نشان
گفت از وی سایه باقیست در روی زمین

گنجهای بی نهایت یافتم در کنج جان
جان من چون عالم نام و نشان آید برون

گنج جان را بین که چون شد کان گنج بیکران
بی نشان شد تا در آید در جهان بی نشان

تا که آمد در خراب آباد دل کنجی پدید
تا خراب آباد دل شد سر بسر معمور از آن

هر زمان آید بشهرستان دل از راه حق
با متاع بی نهایت صد هزاران کاروان

چونکه شهرستان دل معمور شد در هر نفس
کاروانها گردد از حق سوی شهرستان روان

دل نبرده هیچ رنجی بر سر گنجی رسید
آیدش ناگه بغیب غیب گنج بیکران

در شب تاریک تن روزی پدید آید چو آن
آفتاب از آسمان دل برآید ناگهان

آفتابی بر زمین دل فرود آید ز چرخ
تا زمین را بگذراند از هزاران آسمان

تا تجلی کرد مهر مغربی در شرقی
مغربی را جمله ذرات عالم شد عیان

دلی دارم که باشد جای جانان
مدام آن دل بود ماوای جانان

دلی دارم که چون آیینه دیدم
در او بینم رخ زیبای جانان

سویدا نیست آن دل را که یکدم
نباشد خالی از سودای جانان

درونی دارم از غوغای عالم
شده خالی پر از غوغای جانان

دلم را نیست پروای جهان
که تا پر واست از پروای جانان

سری دارم که دارد سرفرازی
ز سر انداختن در پای جانان

دماغ جان همی دارد معطر
نسیم ترک مشک آسای جانان

روان مغربی پر شور دارد
لب شیرین شکرخای جانان

آن مرغ بلند آشیانه
چون کرد هوای دام و دانه

پرواز گرفت گشت طائر
از سایه خود پروزانه

مرغی که دو کون سایه اوست
در سایه خویش کرد خانه

مرغ دل ما ز هر دو عالم
اندر بر او گرفت لانه

آن مرغ شگرف ذات حقست
بی مثل مقدس یگانه

او راست نعوت بی نهایت
او راست صفات بیکرانه

بحریست که هر زمان ز موجش
صد بحر دگر شود روانه

با خویش همیشه عشق بازد / با خویشتن است جاودانه
معشوقه عشق عاشق آمد / آئینه و زلف و روی و شانه
آوازه خود شنید از خود / تهمت بنهاد بر چغانه
از نغمه خویشتن شنیده / هر لحظه سرود عاشقانه
بر نغمه خود سماع کرده / بی مطرب و بی دف و ترانه
فی الجمله ز غیر نیست پیدا / هم نام و نشان و هم نشانه

ای مغربی ضعیف ناچیز
باری تو کئی درین میانه

آنکه خود را می‌نماید از رخ خوبان چو ماه / می کند از دیده عشاق در خوبان نگاه
آنکه جنبش را بود از روی هر ذره ظهور / هست عشقش را دل عشاق مسکین جلوه گاه
عشق بر معشوق از عاشق همی‌کند آغاز جور / تا که عاشق از جفای عشق آرد پناه
چون وجود این و آنست و ظهور این و آن / این چه محو عشق آن گردد شود بی اشتباه
عشق کثرت بر نتابد پیش او باشد یکی / یوسف و گرگ و زلیخا و عزیز و چاه و جاه
هیچ ننماید انجم در فروغ آفتاب / همچنانکه از غایت نزدیکی خورشید ماه

عشق چون خود کرد با خود آنچه کرد و آنچه کند / پس نباشد عاشق و معشوق را جرم و گناه
خیمه بیرون زد پی اظهار خود سلطان عشق / تا کند بر عرصه ملک جهان عرض سپاه
کثرتی از وحدت خود کرد پیدا ناگهان / تا که شد بر وحدت بی‌مثل او کثرت گواه
باز بر کثرت بزد موجی محیط وحدتش / پاک شست از لوح هستی اسم هم ما سواه

موج او خاشاک بود و مغربی را در ربود
از سر ره آنکه بود از بود و نابود آگاه

منم ز یار نگارین خود جدا مانده / بدرد هجر گرفتار و بی‌نوا مانده
نخست گوهر با قیمت و بها بوده / بخاک تیره فرو رفته بی‌بها مانده
فتاده دور ز خاصان بارگاه ازل / اسیر چاه ابد گشته در بلا مانده
بمغرب در و درگاه کبریا بوده / بدست کبر گرفتار و در ریا مانده
بچار میخ طبیعت بدوخته محکم / بحبس شش جهة کون مبتلا مانده
هر آنکه دید مرا گفت در چنین حالت / ببین ببین چه چیز آمده کجا مانده
شکسته و راه بیابان ز قافله دور / غریب و عاجز و مسکین ضعیف وا مانده
کجاست پرتو رویت که رونما گردد / که هست جان من از راه و رهنما مانده

شده ز دوری خورشید بی‌حضور
بسان ذره سرگشته در هوا مانده

آن ماه مشتریست ببازار آمده | خود را ز دست خویش خریدار آمده
آن گل ز رخ سوی گلستان شده روان | وان بلبلست جانب گلزار آمده
آن قد و قامت همه خوبان دلبران | آن سرو قامتست برفتار آمده
محبوب گشته است محب جمال خویش | مطلوب خویش است خریدار آمده
از روی اوست اینهمه مومن شده جهان | وز موی اوست اینهمه کفار آمده
این یک ز روی اوست به تسبیح مشتغل | وین یک ز موی اوست بزنار آمده
عالم ز یک حدیث پر از گفتگو شده | از نکته ایست اینهمه گفتار آمده
یک باده بیش نیست در اقداح کاینات | ز اقداح باده مختلف آثار آمده
عالم مثال علم ظلال صفات او | آدم ز جمله ایست نمودار آمده
آنشاه شیریست که در روم و مصر است | وانماه رومیست عرب را آمده
از ذات اوست اینهمه اسما عیان شده | وز نور اوست اینهمه انوار آمده
یک ذات بیش نیست که هست از صفات خویش | گه در ظهور و گاه در اظهار آمده

پنهان مبین جهان ز سراپرده نهان | یاراست در لباس اغیار آمده
آن ترک تنگ چشم که اشکال پیشه شد | آن تازه تازه ایست که بیزار آمده
اینجا چه جای وصف و حلولست و اتحاد | کین دم حقیقت است بدیدار آمده
هم اسم و رسم و وسم و نعوت و صفت شده | هم غیر عین و اندک و بسیار آمده
این نقشها که هست سراسر نمونه ایست | اندر نظر چو صورت پندار آمده
این کثرتیست لیک ز وحدت عیان شده | این وحدتیست لیک در اطوار آمده
تکرار نیست چونکه لباس است مختلف | گرچه حقیقت است بتکرار آمده
این موجهای بحر محیط حقیقت است | وین موجهای قلزم زخار آمده

از موج او شده است عراقی و مغربی
وز جوش او سنائی عطار آمده

مرا آن لعبت خندان تازه | بتن هر دم فرستد جان تازه
بچشم و جان تازه هر زمانی | نماید چهره جانان تازه
رسد هر ساعتی طفل دلم را | نگارین شیری از پستان تازه
ز دریای دل و جانم برآرد | دمادم لولو و مرجان تازه

برو

بروياند مرا در جان و در دل — هزاران روضه و بستان تازه

نيايد هر زماني چون مغربي نو — بيارد حجت و برهان تازه

نويسد دمبدم در مصحف دل — بدست خويشتن ايمان تازه

چه مهماني بيايد تازه از راه — براي او فرستد خوان تازه

پياپي آيدم از جانب او — بسوي جان و دل مهمانان تازه

قديمي عهد را سازد مجدد — كند با مغربي پيمان تازه

ولي عهد خودش سازد گرانا — نويسد بهر او فرمان تازه

آنچه ميدانم از آن يار بگويم يا نه — آنچه بنهفته است ز اغيار بگويم يا نه

دارم اسرار بسي در دل و جان مخفي — اندكي زان همه اسرار بگويم يا نه

سخني را كه در آن بار بگفتم بكسي — هست رخصت كه در اين بار بگويم يا نه

معني حسن گل و صوت خوش بلبل را — همه در گوش دل خار بگويم يا نه

آنكه اقرار بسي كرد چرا شد منكر — علت موجب انكار بگويم يا نه

وصف آنكس كه در اين كوچه و بازار نشست — بر سر كوچه و بازار بگويم يا نه

سبب آنكه يكي در همه عالم ظاهر — گشت در كسوت بسيار بگويم يا نه

سر آن نقطه كه او هر نفسي دايره — مينمايد نه بتكرار بگويم يا نه

مغربي جمله بگفتار بگفتي با ما — آنچه گفتي تو بگفتار بگويم يا نه

اي در پس هر لباس پرده — بر ديده ديده جلوه كرده

در ديده ما بجز يكي نيست — گر هست عدد هزار ورده

خود را بلباس پس دو عالم — آورده هر زمان و پرده

ما را ز شمرده گشته معلوم — آن چيز كه هست ناشمرده

اي بيضه مرغ لامكاني — اي هم تو سپيد و هم تو زرده

كي مرغ شوي دبار ديگر — آيي بدر از لباس پرده

در جنبش و جوش در خروش آي — تا كي باشي چنين فسرده

بشكاف كفن ببين كه اين توست — چون روح برآر چشم مرده

بگشاي و بال پس برو پر — از گنبد چرخ سالخورده

اي مغربي كي پي سيمرغ — بر قله قاف ره نبرده

هرگز نرسد کسی بمنزل / تا رفته طریق ما نسپرده

لب ساقی مرا نقلست و هم جام است و هم باده
مدام از لب جانان بود مجموع ما داده

برای عکس رخسارش دلی دارم چو آئینه / که همچون باده و جام است هم صافی و هم ساده
مرا مستی چو از ساقی بود بگذار تا باشد / سر قرابها بسته در میخانه بگشاده
الا ای زاهد عابد من و دیر و تو و مسجد / مرا زنار می‌زیبد ترا تسبیح و سجاده
نهان از خویش و بیگانه برون از دیر و میخانه / لب ساقی می باقی مرا هم خود فرستاده
نداده دل بدلداری چه دانی رسم جانبازی / که راه و رسم جانبازی نیاید غیر جان داده
بتاب از مشرق جانم الا ای مهر تابانم / برابر تخت دل بنشین الا ای شاه و شهزاده
تو ای چون مردم دیده از ایشان نام تو انسان / ولی مانند اشکی ز چشم مردم افتاده

ترا در بند کی آزاده چو مغربی باشد
که بهر بندگی مردی بباید سخت آزاده

هیچکسی بخویشتن ره نبرد بسوی او / بلکه بپای او رود هر که رود بکوی او
پرتو مهر روی او تا نشود دلیل جان / جان نکند عزیمت دیدن مهر روی او

دل کششی نکند هیچ بسوی او مرا / تا کششی نرسد سوی دلم ز سوی او
تا که شنیده‌ام که او دارد آرزوی من / می‌رود از خاطرم یکنفس آرزوی او
چون زبان ماست او و هر نفسی گفتگو / این همه گفتگوی ما باشد گفتگوی او
تا که از او نبود طلب طالب او کسی نشد / این همه جستجوی ما هست ز جستجوی او
هست دل همه جهان بسته زلف او بتن / هر که ولی طلب کند کو بطلب ز موی او
بسکه نشست و بر بود دل ز چنین پری / دل بگرفت جملگی عادت خلق و خوی او
قدر نبات یافت چوب از اثر مصاحبت / گل چو شود قرین گل گیرد رنگ و بوی او
می ز سبوی او طلب آب ز جوی او طلب / بحر شود اگر کسی آب خورد ز جوی او

مغربی از شراب او گشت چنانکه هر سحر
تا بفلک همی رسد نعره های و هوی او

آنکه عمری در پی او میدویدم سو بسو / ناگهانش یافتم با دل نشسته روبرو
آخر الامرش بدیدم معتکف در کوی دل / گرچه بسیاری دویدم در پی او کو بکو
دل گرفت آرام جانی چونکه دل در بر گرفت / دل چو جانان را بدید آسوده گشت از جستجو
آنکه عمری آرزوی وصل او بود جدا / از پی آن آرزو نکند کشتی از سر آرزو

پاکی سرچشمه خود را بگل انباشتن
جوی خود را پاک کن تا آیدت آب از نجو

آب حیوان در درون ایکه برآید قطره
ریخته در پیش هر دانا و نادان آبرو

مطرب آن مجلسی دف اکنون جا کرد
عاشق آن شاهدی کو دور چشم از غمزه او

ناظر آن منظری دار از عالم نظر
طالب آن باده بشکن صراحی و سبو

نیست بی او هیچ تابی روی هیچ از آفتاب
با وجود چون نیست تابی در دست از روی شو

دارم از روی سرفرازی گوی عالی همتی
در دو عالم جز تعلقش سر بکش تا فرو

مغربی چون آفتاب مشرقی در جیب تست
باید اکنون سر بجیب خویشتن بردن فرو

ای همگی صفات من آینه صفات تو
نیست حیات من بجز شعشعه حیات تو

جام جهان نمای من صورت تست سر بسر
جام جهان نمای تو جمله ممکنات تو

گنج تویی طلسم من ذات تویی و اسم من
حل شده از ظهور من جمله مشکلات تو

با عدم وجود خود خفته بدم سحرگهی
داد ندای بندگی حی علی الصلوة تو

زود ز خواب جستم چو بگه شنیدم این ندا
عشق فکند خلعتی بر تنم از صفات تو

سوی وجود آمدم خوش بسجود آمدم
بود سجودگاه من مسجد کاینات تو

مسجد کاینات تو بود پر از جماعتی
جمله گرفت سربسر صورت طاعات تو

ای دل پستمند من صبر و ثبات پیشه کن
بو که رساندت بما صبر تو و ثبات تو

یوسف جان چو دور ماند از پدر وجود خود
گرد مقیدش بکل مصر تو و نبات تو

بود وجود مغربی لات و مناة او ز تو
نیست بتی چو بود او سومنات تو

کاو ماهی و که سماک پی تو
می ندانم چنین چرایی تو

هر زمان کسوت دگر پوشی
بلباس دگر برآیی تو

هیچکس مر ترا نیاورد است
خود بخود آمدی خدایی تو

گرچه بیگانگی کنی که گاه
نه بیگانه کاشنایی تو

دانمت کز جهان نه لیکن
می ندانم که از کجایی تو

جز تو کس نیست تا ترا بیند
زچه برقع نمی گشایی تو

نه زکس نیستی که زاهیچ دنی
هیچکس نه ترایی تو

رنگهای عجب برآمیزی
نقشهای عجب نمایی تو

مغربی تو ترا نمیدانی
بتحقیقت بدانکه مایی تو

دلا بیا که کجا خورده‌ شراب بگو
ز چشم مست که گشتی چنین خراب بگو

بیابان بادیه شوق می‌شوی تشنه — کجا شدی و چه دیدی کی دادت آب بگو
چه گفته‌ست دلا در سؤال روز الست — که بود آنکه بلی گفت در جواب بگو
جهان بشکل سرابست پیش آب وجود — بشکل آب چرا شد عیان سراب بگو
تو گاه لجه و گه حباب در دیدن — گهی چو بحر چرایی و گه حباب بگو
ز انقلاب زمانی نمی‌شوی ساکن — علی الدوام چرایی در انقلاب بگو
تو کشتیی که ز امواج بحر مضطربی — کدام باد فکندت در اضطراب بگو
بتا چه غیر تو کس نیست تا ترا بیند — چراست روی تو پوشیده در نقاب بگو

مگو که مغربی آمد حجاب چهره رخت
وگرنه کیست رخت را دگر حجاب بگو

صفت شکل و دهانش ز بیان هیچ مگو — به یقینش چو ندیدی گمان هیچ مگو
گر ترا هیچ از آن ذوق دهان حاصل شد — بر پی ذوق از آن ذوق دهان هیچ مگو
از میان خوش بکنار آی و بگیرش بکنار — چون گرفتی بکنارش ز میان هیچ مگو

تو که بی نام و نشان هیچ نجستی در وی — بکس دیگر از آن نام و نشان هیچ مگو
یار هر لحظه بشکل دگر آید بیرون — تو بهر شکل که بینیش از این هیچ مگو
حرفهایی که بر اوراق جهان مسطور است — هست آن جمله خط دوست بخوان هیچ مگو
آنکه در کسوت هر پیر و جوانست نهان — چون عیان گشت بر پیر و جوان هیچ مگو
چون ترا خازن اسرار نهانی کردند — سر نگهدار ز اسرار نهان هیچ مگو

مغربی آنچه توان گفت بهر کس میگو
وانچه گفتن همه کس نتوان هیچ مگو

عشق من حسن ترا در خور اگر هست بگو — چون تو در دو جهان منظر اگر هست بگو
منظری نیست ترا به ز دل و دیده من — زین دل و دیده به منظر اگر هست بگو
زیور حسن تو دایم نظر عشاق است — حسن را بهتر ازین زیور اگر هست بگو
غیر سودای تو اندر سر من چیزی نیست — غیر سودای توام در سر اگر هست بگو
بهتر از عشق تو و حسن تو در عالم نیست — زین دو در جمله جهان بهتر اگر هست بگو
غیر تو در دو جهان هیچ کس دیگر نیست — غیر تو در دو جهان دیگر اگر هست بگو
لشکر حسن تو غارتگر جان و دل ماست — بجز از لشکر تو لشکر اگر هست بگو

مغربی پرتو خورشید تو عالم بگرفت
آفتابی چو تو در خاور اگر هست بگو

آنچه تو جویای آنی گر شوی بی تو دمی
بر مثال سایه خود در پی خود میدوی

تا تو غیری را تصور کرده جویای حق
کی توانی جست حق را با چنین شرک و دوی

دیده بگشا باری اندر خود نظر کن تا کنی
در جمال وحدت او شو چو حیران مستوی

عزلتی گر زانکه میگیری بگیر از خویشتن
منزوی گر میشوی باری ز خود شو منزوی

تا بر آن حاجت که خواهی هم ز خود گردد روا
تا بر آن چیزی که میپری هم ز خود ابتلوی

رهروان را بی پایان پایان کی رسند
تا بساط راه باره رو نگردد منطوی

رهرو ره را بدور انداز و بی رهرو برو
چونکه میدانی حجاب تست آه رهروی

تا تو با خویشی گدا و بی نوا و مفلسی
تا تو بیخویشی قباد و کیقباد و خسروی

گرچه آن خورشید تابان نیست از تو منفصل
مغربی بیخود تو خورشیدی و با خود تو نوی

سبو بشکن که آب ای سبوئی
ز خود بگذر که دریا بجوئی

سفر کن از من و ما گر ایمائی
گذر از تو و تو او ئی که اوئی

چرا چون آب سر گرد خود نگردی
چو آب آشفته سرگردان چو جوئی

پشیمانی بود در هرزه گردی
پریشانی بود در سو بسوئی

تو باری از خود اندر خود سفر کن
بگرد عالم اندر چند پوئی

گرامیری از خود وا نپردی
گرا گم کرده آخر باز کوئی

ز خود او را طلب کز خود نه ای
اگرچه سالها در جستجوئی

کلاه فقر را در سر نهادی
مگر وقتی که ترک سر بگوئی

کجا سر گوی آن دستان توانی
که طفلی در پی چوگان اوئی

تو یک رو شو چو آئینه طوطی را
سپیده و گاه زرد و دو روئی

نصیبی مغربی از خوان جلیلش
نیابی تا که دست از خود نشوئی

مبیش شیرین دعوی شیری مکن چون روبهی
ما خوش است از زشت لا لا عرف حسن فربهی

خوش نباشد با اسیری زاسیرانم دم مزن
زشت باشد از گدائی لاف و دعوی شهی

تو سلیمانی ولیکن دیو دارد خاتمت
یوسفی اما عزیز من هنوز اندر چهی

دعوئی ما کرده خود را از خودی دست بحق
خلق را دعوت بحق کردن بود از ابلهی

تو تهی از حق از آنی کز خودی پر چون پری | پر ز حق آنگه شوی کز خویشتن گردی تهی
اولت از خویشتن باید بکلی دست شست | گر تو خوان فقر را هستی بغایت مشتهی
ابتدایی نیست حق را پس تو چون بی مبتدی | انتهایی نیست حق را پس تو چون بی منتهی
طفل ایمرو طلب کن پیر ره بیحجی | تا زمام اختیار خود بدست او دهی
روز و شب در نور ارشادش همی رو زانکه تا | تا قدم از ظلمت آباد خودی بیرون نهی

بعد از آن چون مغربی از راه و رهبر فارغ ای
ره رو و ره را بدو رانداز گر مرد رهی

دارد نشان یار هم هر دلبری و یاری | بینم جمال رویش از روی هر نگاری
جز روی او ندانم هر روی هر رویی | جز خط او نخوانم از خط هر عذاری
عکسی از آن جمال است حسن هر جمالی | نقشی از آن نگار است بر نقش هر نگاری
او در دیار جانم بوده همیشه ساکن | من گشته از پی او سرگشته هر دیاری
چون یار در دل من دارد قرار و آرام | پس از چه رو ندارد دل گرد تن قراری
چون دست برفشاندم جان بر وی افشانم | نبود ز بهر جانان بهتر ز جان نثاری
گر میروی رها کن دل را بیادگارت | خوش باش ار بماند از دوست یادگاری

بر جویبار گیتی بخرام تا بروید | از سرو قامت تو هر سرو جویباری
گر خون من بریزی بر رهگذار اندازم | باشد که تا که ناگه بر من فتد گذاری
روز شمار دانم کاندر شمار نایم | من کیستم که آیم امروز در شماری
جایی که هر دو عالم از هیچ کمتر آید | من خود چه چیز باشم با همچو من چه عاری
روی تو نیارم دیدن از آن که با رقیبت | از رهگذار عالم بر دیده‌ام غباری
با گلشن جمالش خار است هر دو عالم | تو کی رسی بگلشن تا نگذری ز خاری
تا گشته‌یی ز هستی بر گنج ره نیابی | زیرا که هستی تو بر گنج اوست ماری

بگذار مغربی را تا در میان نیاید
تا او که در میانست از تست بر کناری

تا تو اندر مراتب چندی | گه دهی گه هزار و گاه صدی
لب را قشر و قشر را تو لبی | جسم را روح و روح را جسدی
نیستی هیچ خالی از کثرت | تا درین معرض و درین جسدی
گاه ابری و گاه بارانی | گاه بحری و گه بر و زبدی
بلبل نوبهار بستانی | گل رخ و ماه روی و سرو قدی

خوبی روی پریرویی تویی | زیب زلف و خط و خال و خد تویی
بحقیقت ترا جمال لداست | گرچه او را تو این زمان ولدی
گرچه در اسم و نعت بسیاری تویی | لیک در ذات احد و واحدی

پیش ازین بود مغربی ازلی
مدتی شد که گشته است ابدی

رخ دلدار را نقاب تویی | چهره یار را حجاب تویی
تو پوشیده است مهر خوش | ابر بر روی آفتاب تویی
شد یقینم که پیش چشم یقین | پرده شک و ارتیاب تویی
بر سر بحر بی نهایت تو | سر برآورده چون حباب تویی
تو سرابی بپیش اهل نظر | گرچه دعوی کنی که آب تویی
تا تو هستی عتاب و با فتست | سبب موجب عتاب تویی
گر فهم ترا بهیچ حساب | باز دیدم که در حساب تویی
بر تو است این حساب کوتاه کن | علت این همه عذاب تویی
آنکه نا خورده باده ازلی | مست گردی و خراب تویی

آنکه هرگز دماغ او نشنید | هیچ بویی ازین شراب تویی
مغربی این خطاب با کس نیست | آنکه با اوست این خطاب تویی

دوش آن صنم بیگانه وش بگذشت از چون منی
کردم سلامش لیکن او دادم جوابی سرسری

در جامه بیگانگان کرده ز من خود را نهان | یعنی که من تو نیستم من دیگرم دیگر تویی
گفتم چرا بیگانه‌ای گفتا که تو دیوانه‌ای | من کیستم تو کیستی در خود اگر می‌ننگری
من از کجا تو از کجا من پادشاهم تو گدا | تو عاری از سلطنت وز قهر و فن چاکری
صد همچو تو پیدا کنم هر لحظه شیدا کنم | تو ذره سرگشته‌ای من آفتاب خاوری
من فرخ صنم و تو شمنی من نور و تو ظلمتی | خود ظلمتی ای کی رسد با نور کردن همسری
گفتم که ای جان جهان وی عین او نیهان | وی مایه سود و زیان ای تو متاع و مشتری
تو اولی و آخری تو ظاهری و باطنی | تو قاصدی و مقصدی تو ناظری و منظری
من در و مرجان توام دریای عمان توام | من گوهر کان توام تو کان ما را گوهری
من مظهرم آیات تو مرآت وجه ذات تو | نی نی غلط گفتم که تو هم خویشتن را مظهری
ای آفتاب مشرقی وی نور چشم مغربی | من سایه مهر توام تو مهر سایه گستری

چه باشد گر ز انکه تو گاه گاهی کنی سوی افتادگانت نگاهی
چه خوش باشد از انکه چون من گدا را نگاهی کند همچو پادشاهی
دلم را ربوده است بند زلفت بجز چشم ترکت ندارم گواهی
از آن روی پشت دوتا طاق ابروت که دارد چو روی تو پشت و پناهی
کشیده است بر خط رویت رقم ز هندو حبش شاه خطت سپاهی
مرا نیست با آن خال و دو زلفت سیاهی نخواهد بغیر از سیاهی
هلالی و بدری ز رخسار و ابرو تو پیوسته داری بگردون بماهی
نگاهی و بی تو گردم نهانی جز اینم نبوده است دیگر گناهی
بود مغربی را ز اندوه هجران غمی همچو کوهی تنی همچو کاهی

ای حسن تو بر آینه صورت و معنی
بر دیده ارباب نظر کرده تجلی

چشم تو شده بهر تماشای رخ خویش از دیده مجنون نگهی بر رخ لیلی
در مملکت حسن چو غیر از تو کسی نیست وقتست که گویی لمن الملک بدعوی
با چهره زیبای تو و قامت زیبات هرگز نکند دل هوس طوبی و طوبی

گر نور تجلی تو بر نار بتابد دوزخ شود از پرتو آن جنت اعلی
از جنت و از نار بود فارغ و آزاد آنکس که ندارد خبر از دنیی و عقبی
بر طور تو از نور تجلی تو بیهوش افتاده بهر سوی هزاران چو موسی
روی تو عیانست ولیکن چو تو نگرد ادراکش اگر می نکند دیده اعمی

در مکتب او مغربی از نقش دو عالم
چون لوح فرو شست نوشتند الف بی

تو از مائی ولی ما را ندانی ز دریائی و دریا را ندانی
اگر دریا ندانی آن عجب نیست عجب این است که دریا را ندانی
بجان و تن ز بالایی و زیری ولیکن زیر و بالا را ندانی
تو اشیائی و اشیا جملگی تو اگرچه هیچ اشیا را ندانی
همه اسما تو هستند ظاهر ظهور جمله اسما را ندانی
چرا غافل ز حق افتادی چه فرزندی که آبا را ندانی
ز آدم هم بغایت بی وقوفی نه تنها آنکه حوا را ندانی
معمای جهان با تو چه گویم چو تو سر معما را ندانی

الا ای مغربی عنقای مغرب / تویی با آنکه عنقا را ندانی

ای آفتاب رویت هر سو فکنده تابی
وی از فروغ مهرت هر ذره آفتابی

از کیست قد رویت چون نیست غیر کس تو / هر لحظه در لباسی هر لمحه در نقابی

غیر تو نیست اما هستی همی نماید / چون پیش چشم تشنه در بادیه سرابی

ساقی و باده چون نیست الا یکی پس از چه / در هر طرف فتاده مستی ز شرابی

دست تو در گل ما مهر تو در دل ما / نوریست در ظلامی گنجیست در خرابی

چون پس نبود جز تو در عرصه دو عالم / گر زو کنی سوالی ور او دهی جوابی

با عکس خویش میگفت هر ساعتی حدیثی / با نقش خویش میکرد هر لحظه خطابی

ای آفتاب تابان در مغربی نظر کن
کز روی تست عکسی وز روی تست تابی

منم مست از لب ساقی نه از می / گران لب می کشم جام پیاپی

من از گفتار ساقی در سماعم / نه از آواز چنگ و ناله نی

بجان من زنم باشم همچو جانم / ندارد زندگی یک لحظه از وی

ذل

مرا هست آنچنان یاری که یکدم / نه با او میتوان بودن نه بی وی

الا ای آفتاب سایه پرور / نگردان روی را از جانب می

تو خورشیدی و من سایه از آن رو / گهی لا شی شوم از تو گهی شی

بسان سایه ام ای مهر تابان / گهی می گستری گه میکنی طی

نباید بی تو عالم معنی را / که مجنون را غرض لیلیست در حی

ای هر نفسی یافته بر دل ز تو نوری
از مهر تو جان یافته هر لحظه سروری

در سینه و جان آتش رخسار تو سوزیست / در کام روان از لب شیرین تو شوری

هر ذره بی نور تجلی تو طوریست / آن نیست که خاص است طلوع تو بطوری

تا پرتو خورشید تو بر کون بتابد / ذرات جهان را نبود هیچ ظهوری

در جنت دیدار تماشای جمالت / باشد ز قصور ار بودم میل بحوری

سرمست چنانست دل از باده مهرت / کو را ز خود اندر دو جهان نیست شعوری

در خلوت پنهان دل از صحبت پنهان / بی غیبت عالم نتوان یافت حضوری

ای مغربی از ملک سلیمان چه زنی دم / چون نیست ترا حوصله قوت موری

صنما چرا نقاب از رخ خود نمیگشایی
زکه رخ نهفته داری چه ز و مینمایی

برخت کسی نگاهی چه کند ز غیرت چشمت
چه شوی نهان ز دیده چو چنین پدید آیی

چو دل از منی و مایی بگذشت شد عیانش
که تویی تویی و اویی که تو هر زمان برآیی

رخ اگر چنین نمایی همه وقت عاشقانرا
عجب ار بدانند کس که کیی و از کجایی

بهزار دیده خواهم که نظر کنم برویت
بهزار کسوت ایجان چو تو هر زمان برآیی

نشود کسی عراقی بحقایق عراقی
نشود کسی سنایی بتعارف سنایی

تو اگرچه بس عیانی ز ره صفت ولیکن
ز همه جهان نهانی ز حجاب کبریایی

مشنو حدیث آنکس که بعشوه گفت با تو
بسرای قلندر ز سر دار بن مایی

پسرا اگر هوای سر کوی دوست داری
بگذار مغربی را بگزین از او جدایی

آنچه جان ما بیاید از آن لعل پس خوش نفسی
چونکه کس محرم آن نیست چگویم بکسی

طعمه باز بگنجشک نشاید دادن
سر عنقا نتوان گفت بپیش مگسی

باور از من نکنی قصه دریای محیط
ایکه هرگز نشنیدی و ندیدی ارسی

سر دریا بگهر گوی چگویی بکفی
در چه بخشی بصدف بحر چه بخشی بخسی

ای دیده بگو کز چه سبب مست و خرابی
ایدل تو چنین مست و خراب از چه شرابی

ای سینه بی کینه مجروح چرایی
سوزان جگر و از چه چنین کشت چرایی

وی ماهی جان تشنه چرایی شب و روز
در آب نفس میزنی و غرقه در آبی

وی ماه شب افروز چرا زرد و نزاری
وی ماه درخشنده چرا بیخور و خوابی

ای چرخ چرا یکنفس آرام نگیری
در چرخ چرایی و چرا در تک و تابی

ان آب کدامست که از روی تو بچکید
وآن بحر چه بحر است که بر روی تو حبابی

ایماه چه در پرده نهان میشوی از خود
چون غیر تویی عین تویی هم تو حجابی

چون ناظر رخسار تو جز دیده تو نیست
بر روز چه روی تو فرو هشته نقابی

با مغربی ای دوست عتابی کنی از آنکه
در آینه با عکس رخ خود بعتابی

ترا که دیده نباشد نظر چگونه کنی
بدین قدم که تو داری سفر چگونه کنی

ترا که هیچ از احوال خود خبر نبود
ز حال خود دگری را خبر چگونه کنی

بدر نکرده خود را دمی ز خود هرگز
بگو ز خود دگری را خبر چگونه کنی

نکرده هیچ مریدی چگونه شیخ شوی
پسر نبوده کسی را پدر چگونه کنی

ترا که نیست خبر از جهان زیر و زبر
ز زیر عدم جهان زبر چگونه کنی

نکرده محو فراموش نقش لوح وجود
حدیث عشق ز انم زبر چگونه کنی

چو نیست هیچ وقوف از صنعت اکسیر
بپیش اهل صناعت تو زر چگونه کنی

نگشته کوکب ارضت منحرف و بال
ز مشتری و ز زهره قمر چگونه کنی

بمغربی چو رسی زو روان و ان مگذر
از و نبرده نصیبی گذر چگونه کنی

تو میخواهی که تا تنها تو باشی
کسی دیگر نباشد تا تو باشی

از آن پنهان بکنی هر لحظه ما را
ز چشم خلق تا پیدا تو باشی

چو بی ما نیستی یک لحظه موجود
نمی شاید که تو بی ما تو باشی

اگر دریایی ما غرقه گردی
چو قطره بعد از آن تو باشی
دریا

ازین پس همچو موج آیی بصحرا
حیات جمله صحرا تو باشی

ز جزو ای گر بکلی باز گردی
چو کل در جمله اجزا تو باشی

دوئی اینجا نگنجد چون تو هستی
که یا من باشم اینجا یا تو باشی

منم یکتای بی همتا تو خواهی
که تا یکتای بی همتا تو باشی

بسان مغربی خود را رها کن
بما بگذار تا خود را تو باشی

تو نگارین لطافت همگی جان و دلی
گرچه ساکن شده در مملکت آب و گلی

تو مگر باغ بهشتی که چنین مطبوعی
تو مگر فصل بهاری که چنین معتدلی

یا رب آن گل چه باغست که رویش چو تو هم
گل صد برگ بر آمد بر او از خجلی

بدل آنرا طلبد دل که نباشد بدلش
نتوان گفت بخوبی که نگاری چگلی

گسل امید و پیوست مکن از سر کوی تو مرا
من چه کردم که من دور شده را در گسلی

ای دل ار بکنج وگر چه بغربت رفتی
لیک باید وطن خویش ز خاطر نهلی

تو زمانی بگسل هیچ ز ما و ز جهان
سر پیوند که داری که زمانی تو گسلی

مغربی دیده بدیدار تو روشن دارد
گرچه باور نکند فلسفی معتزلی

چه باده است که مستست میفروش ازوی | مدام در دل خمها بود بجوش ازوی
چه باده است که مست خراب اوست جهان | کسی که خورد نیامد دگر بهوش ازوی
چه بحر قطره از آن می نخورد گشد مست | بجوش آمد در جنبش و خروش ازوی
چه باده الست آنکه میدهی ساقی | که باده مست و خرابست و باده نوش ازوی
چه مطربیست که گردون بچرخ می آرد | که هر زمان رسدش نغمه بگوش ازوی
چه چهره بود که هر سوی چهره بنمود | چه نقش بود که برخواست این نقوش ازوی
بگوش هوش کن امروز می نیارد گفت | دل آنچه سمع روانش شنید دوش ازوی
بیا بیا سخنی گوی زان صنم با من | نمی سزد که شوی پیش ما خموش ازوی

چو مغربیست ترا خازن خزینهٔ راز
دگر خزانهٔ اسرار خود مپوش ازوی

جنونی فوق آیات الجنونی | جنون من حبیب ذو فنونی
بعشقت زان سر مجنون فزونم | که در خوبی ز لیلی فزونی
برون از خویشتن عمریست جستم | نمیدانستمت کاندر درونی
نگارا دیده اندر جستجوت | چو میگردد که تو عین عیونی

الا ای غمزه غماز دلبر | چنان کم کرده دستان و فسونی
دلا از چشم سرمستش حذر کن | که هم ترکست و هم سرمست و خونی
دلا در دست ساکن چون دلارام | چرا بی صبر و آرام و سکونی
ترا در چند و چونی مغربی یافت | اگر چه برتری از چند و چونی

چو تافت بر دل من نور آفتاب تجلی
بسان ذره شدم در فروغ تاب تجلی

برستم از شب دیجور نفس ظلمت تن | ز عکس پرتو انوار آفتاب تجلی
تنی چو طور و دلی چون کلیم میباید | که آورد که میقات دوست تاب تجلی
چو شد خراب تجلی دلم عمارت یافت | خوشا عمارت آن دل که شد خراب تجلی
نقاب با رخ از پیش دیده ام برخواست | چو رخ نمود مرا یار از نقاب تجلی
دلا بمجلس رندان او پاک در آ | ز دست ساقی باقی بخور شراب تجلی
شراب ناب تجلی بماندت از خود | دلا بباش و می پی شراب ناب تجلی
ازین حدیث مرگشت حادثست حجابت | طهارتی نتوان یافت جز بآب تجلی
ز مغربی نتوان یافت هیچ نام و نشان | از آن زمان که نهان گشت از آفتاب تجلی

چو نیست چشم و دولت را جمال او بینی
مگر بصورت او تا جمال او بینی

ز آفتاب رخش گر بسایه خورشید — مگر بجمله جهان تا ظلال او بینی
اگرچه جمله جهان هست سایه لیکن — چو آفتاب برآمد زوال او بینی
خیال ها ز پی آن ببین که پرده ز خیال — فکند بر رخ خود تا خیال او بینی
خطت ز خال جهان تا یکی ز من بینی — جمال و زره خط و خال او بینی
نخست آبحیات زلال او بجهان — روان از آن بکند تا زلال او بینی
بتنگنای جسد ار تو گشته محبوس — بیا بصحرا دل تا مجال او بینی
چرا ز حال دل خویشتن شدی غافل — بسوی او نظری کن که حال او بینی

ز مغربی نظری وام کن و بنگر
که تا بدیده کامل کمال او بینی

دلا چرا تو چنین بیقرار و مضطربی — چو نیست روی تو قلب از چه روی منقلبی
بدست کیست عنانت که میکند سوی — که هر زمان بدگر سو دگر تو منجلبی
گهی چو دیری گاهی چو کعبه طائف — گهی چو رند خرابات و گاه محتسبی

بهر صفت که نماید جمال روی نگار — برش بسجده در آی ز راه مجتبی
دلا بگو بدل آرام از سر غیرت — چو نیست هیچکسی غیرت از چه محتجبی
کسی ز سایه خود اجتناب می‌نکند — منم چو سایه ات از من چرا تو مجتنبی

نقاب مهر رخت مغربیست در همه حال
بنور روی خود از چشم خویش منتقبی

ز چشم من چو تو ناظر بحسن خویشتنی — چرا نقاب ز رخسار بر نمی فکنی
نه ز خلوت و از انجمن دمی خالی — که بخلوت خویشی و هم بانجمنی
چو رو بآینه کاینات آوردی — برای جلوه گری شد بدید و آن منی
اگر بصورت آدم و گر بکسوت حسن — بهر صفت که برآیی برای خویشتنی
بروی ذات نه جائی و نی جهان و تن — ولی بروی صفت هم جهان و جان و تنی
ز روی لات و منات آنکه دل ازو بربود — من الذی یتجلی لعابد الوثنی
دلا ز عالم کثرت بوحدت آی و روی — که وحدتیست وطن گر تو عازم وطنی

چو مغربی بخور از جام کاینات شراب
که پیش ساقی باقی بود شراب و

زد حلقه دوش بر در دل یار معنوی / گفتم که کیست گفت که در باز کن تویی
گفتم تو من چگونه و گفت ار یکیم / از بهر روی پوش عیان گشت این دوئی
ما و منی مرا و ترا شد حجاب تو / از خود بدین حجاب تو محجوب میشوی
بگذر ازین جهان که ترا کهنه و نو است / و آنگه ببین که کیست درین کهنه و نوی
نقش نگار نقش نگار است بی گمان / مانی نهان شده است درین نقش مانوی
جز مطربی مدان که درین پرده سراست / گر صد هزار نغمه و آواز بشنوی

ای مغربی تو سایه خورشید مشرقی
زان سایه وار در پی خورشید میدوی

نی نی غلط که مهر سپهر حقیقتی / گرچه گهی چو ذره و گاهی چو پرتوی

ای درخشان ز رخت مهر سپهر عالی / سایه‌ات از سر ذرات مبادا خالی
ما چو ذره همه در سایه خورشید توایم / بر مدار از سر ما سایه رفاعالی
گرچه جمعیت در آنحال پریشانیها / دلم از زلف تو پیوسته پریشان حالی
گر نه با غالیه از زلف تو بویی دارد / غالبا غالیه را کس نخریدی حالی
ای تو ظاهر شده در مملکت تفصیلی / هم تو مخفی شده در مرتبه اجمالی
هم تویی خوبی رخسار بتان مهوش / هم تو زیبایی زلف و قد و خط و خالی
قفس جسم کجا مانع پرواز شود / طایر جان کسی را که تو پر و بالی
ای دلی کاینه روی دلارام خودی / چونکه با تست دلارام چرا مینالی

مغربی یار یقین روی نماید هردم
بگمانی تو از آن روی یقین میمالی

مرا بخلوت جان دلبریست پنهانی / که هست جان و دلم در هوای او فانی
در آن مقام که جانان جمال بنماید / بود مقام دل و جان فنا و حیرانی
ترا چنانچه بحسن و جمال ثانی نیست / مرا بعشق تو هم نیست در جهان ثانی
سریر سلطنت ذات ایزدیست دلم / چنانچه عرش مجیدست عرش رحمانی
کجا برم دل و جان را که در مقام بقا / تو هم دلی بحقیقت مرا و هم جانی
تویی مرا دل و دل اگرچه دلداری / تویی مرا عوض جان اگرچه جانانی
ز چشم من همه اکنون تویی که میبینی / ز عقل من همه اکنون تویی که میدانی

ز مغربی مشنو بعد ازین اگر شنوی
از و ندای انا الحق و قول سبحانی

آفتاب وجود کرد اشراق / نور او سر بسر گرفت آفاق
سر فرو کرد پرتو خورشید / در منازل ز هر دریچه و طاق
مطلق آمد بجانب تقیید / گشت تقیید عالم اطلاق
هرکه بد خفت ظلمت عدمی / کرد نورش ز خفت ظلمت حاق
مدد رزق بر دوام رسید / تا عدم را وجود شد رزاق
کاروان وجود گشت روان / جانب چین و هند و روم و عراق
مجتمع گشت با وجود عدم / اجتماع قرین و بوس و عناق
چه عروسیست آنکه هستی او / باشد او را که نکاح صداق
هرکه او زین نکاح شد آگاه / دو جهان را بکل بداد طلاق
چشم کاینات عهد ببست / هرکه شد مطلع بر این میثاق
می هستی بکام عالم ریخت / ساقی جان فزای سیمین ساق
چون می هستیش بکام رسید / تلخی نیستی بشد ز مذاق
جامهٔ ظلمت عدم بدرید / مست بیرون دوید سینه بطاق

درد او را شراب شد درمان / زهر او را مدام شد تریاق
آمد ایام قرب عید وصال / رفت هنگام بعد و هجر و فراق
چونکه صحرا فروغ مهر گرفت / رو بصحرا از خانقاه و رواق
نیست ایام خلوت و عزلت / نیست ایام انزوا و وثاق
پای بر مرکب عزیمت آر / زانکه عزم درست گشت براق
بگذر از کرسی و ز عرش مجید / التفاتی مکن بسبع طباق
روی آور بعالم توحید / در گذر زین جهان شرک و نفاق
تا رهی زین جهان چو رو بخدا / بپرانی پر از وفا و وفاق
اسم خود محو کن ازین اطوار / رسم را بر تراش ازین اوراق
وصف او را بدان بخویش مضاف / نعت او را مکن بخود الحاق
هستی او را بود باستقلال / نیستی مر ترا باستحقاق
زانکه اندر جهان بحکمت علم / نام هستی بر او کند اطلاق
روز اخلاق خویش فانی شو / تا که مر حق شود ترا اخلاق
دیده وام کن ز خالق خلق / تا ببینی بدیدهٔ خلاق

که جز او نیست در سرای وجود
بحقیقت کسی دگر موجود

عشق پیش از جهان کن فیکون ... در سرای منزه از چه و چون
بود آزاد از حدوث و قدم ... بود مستغنی از ظهور و بطون
پا نهاد از حریم خلوت خود ... بهر اظهار حسن خود بیرون
جلوه کرد بر مظاهر کون ... تا برون را بداد رنگ درون
داد بر چشم خویشتن جلوه ... گاه خود در لباس گونه‌گون
گاه وامق شدی گهی عذرا ... گاه لیلی شدی گه مجنون
صفت آن یکی ظهور و بروز ... صفت این دگر خفا و کمون
نام او گشت عاشق و معشوق ... چونکه شد بر جمال خود مفتون
وصف آن یک شده غنی و ... ... نام آن یک شده حقیر و زبون
در هر آیینه روی خود را دید ... شاهد رشک دلبر موزون
رنگهای عجب تعبیه کرد ... عشق نیرنگ ساز بوقلمون
وصف معشوق با عاشق داد ... تا فرحناک شد دل محزون

نقطه را کرد با الف ترکیب ... داد پیوند کاف را با نون
چرخ را شوق و پیچ آورد ... نام او گشت زان سبب گردون
ساخت معجونی از وجود و عدم ... دو جهان ممتزج در آن معجون
جامع عز و ذل و فقر و غنا ... شامل علم و جهل و عقل و جنون
بر جهان و جهانیان پاشید ... در خزاین هر آنچه بد مخزون
بر انداخت موج قلزم عشق ... هر چه در قعر بحر بد مکنون
گشت موجود هر که بد معدوم ... گشت دریا هر آنچه بد هامون
مدتی بود عقل دون همت ... مانده دور از رخش بهمت دون
حسن دلدار چون تجلی کرد ... هوش او کم شد و جنون افزون
قدحی پر شراب افیون کرد ... عقل را داد و با شراب افیون
بند بگشاد و پرده‌ها بدرید ... شد سراسیمه و الجنون فنون
مدد عشق چون پیاپی شد ... در ربودش ز رویت ما دون
عین توحید دوست گشت عیان ... تا بعین عیون بدید کنون
که جز او نیست در سرای وجود ... بحقیقت کسی دگر موجود

محرمی کو که تا بگویم راز
که حقیقت چگونه گشت مجاز

پیشتر از ظهور پرده کون / عشق در پرده بود و پرده نواز
راز خود را برای خود میگفت / خویشتن می شنید از خود راز
مستمع پس نبود تا شنود / زانکه او داشت قصهای دراز
همدم خویش بود و مونس خود / چو مر او را نبد کسی دمساز
کی بود جا در آن که نبود / سخنی خوب از سخن پرداز
مرغ خود بود و آشیانه خود / عشق خود بود شاه را شهباز
داشت از فضای خود طیران / بود اندر هوای خود پرواز
گل صد برگ حسن دوست شکفت / عندلیبی که تا نواز و ساز
بود سلطان عشق آدم و دام / تکیه بر چار بالش ناز
ناز او را نیاز می بایست / ناگزیر است ناز را ز نیاز
طاق ابروش سجده می طلبید / قامتش بود مستحق نماز
بوسه میخواست تا دهد لب او / غمزه اش خواست تا شود غماز

حسن معشوق عاشقی می جست / بیدلی خواست دلبر طناز
زانکه در ذل اوست عز او را / زانکه در سوز اوست ویرا ساز
بگدایست پادشه پیدا / به نشیب است سربلندی فراز
گر نه حاجب و شوق او باشد / کس نگوید که هیچ هست حجاز
گر نه محمود و شوق او باشد / که شناسد که بوده است ایاز
حسن او گفت دین خود را / نظری بر جمال خویش انداز
جز که با سمع خویش راز مگوی / جز که با حسن خویش عشق مباز
ای تو برگ و ساز باید / بی تو مارا نه برگ هست و نه ساز
نظری بر جمال خویش انداخت / کرد بر حسن خویش عشق آغاز
زان نظر عشق و عاشق و معشوق / گشت هر یک ز غیر خود ممتاز
زان نظر گشت کاینات پدید / زان نظر گشت چرخ گرد تک و تاز
گشت یک حرف صد هزار کتاب / داد یک صوت صد هزار آواز
عشق خود بود ناظر و منظور / کرد القصه قصه را ایجاز
ورنه من با ورت نمی آید / چشم بگشای تا ببینی باز

که جز او نیست در سرای وجود
بحقیقت کسی دگر موجود

پیش ازین کز جهان نبود نشان	عشق در نفس خویش بود نهان
بود در شین او جمیع شئون	بود در عین او همه اعیان
قاف او بود مسکن عنقا	بود عنقا بقاف او پنهان
کان او بود منبع درج آت	شان او بود منبع در کان
شان او گاه چون قدم بنهان	گشت اسرار کامنش بعیان
کرد سلطان عزیمت صحرا	شد روانه سپاه با سلطان
وحش و طیر و پری و دیو و بشر	با سلیمان شدند جمله روان
همه عالم سپاه او یکسر	پر شد از لشکرش زمین و زمان
دمبدم کاروان روان میشد	سوی شهر وجود از امکان
از ره عدل پادشاه قدم	گشت معمور خطه حدثان
بود با حسنش رفیق اتحاد	بود با حسن او قرین احسان
کرد از لازمان زمان پیدا	کرد از لامکان پدید مکان

سوی عالم چو تاختن آورد	عالم جسم گشت عالم جان
چون بمیدان کاینات بگشت	کرد در عرصه جهان جولان
چون بمیدان کاینات رسید	گوی وحدت فکند در میدان
نام او شد جواهر و اعراض	نام او شد عناصر و ارکان
کثرت خویش دید و وحدت خود	متلبس شد بدین لباس چنان
تاه فی التیه زاد جمالا	جاز فی البید سابق الضعفان
عقل گردید عاقل و معقول	شد مقید بعلت و برهان
نظری سوی جام عالم کرد	عکس رخسار خویش دید در آن
گشت بر عکس روی خود واله	ماند بر نقش روی خود حیران
نام او گشت عاشق و معشوق	چونکه شد بر جمال خود نگران
کرد بر فرق خویش خویش نثار	هر جواهر که بودش اندر کان
شد ز رخسار و قامتش پیدا	گل بر باغ و سرو بر بستان
خلعت کاینات در پوشید	کرد در خود نظر بچشم جهان
تا شنید از زره هزاران گوش	راز خود در لسان هزار زبان

چونکه خود را بخود نمانم بود / نام خود کرد بعد از آن نشان

وز نشد این بیان تو را روشن / ور برون نامدت یقین گمان

جام گیتی نمای را بطلب / تا ببینی در او بعین عیان

که بجز او نیست در سرای وجود / بتحقیق کسی دگر موجود

عشق بی کثرت حدوث و قدم / نظری کرد بر وجود و عدم

هر دو را دید منقطع ز غنا / هر دو را دید متحد با هم

هر یکی زان دگر به پیش و پس / هر یکی زان دگر به بیش و کم

گشت هر یک در آن دگر مدرج / بود هر یک در آن دگر مدغم

هر دو با یکدگر شده مربوط / هر دو با یکدگر شده محکم

عشق آمد میان هر دو نشست / تا که گردید هر دو را حاکم

برزخی گشت جامع و فاصل / همچو خطی میان نور و ظلم

شد یکی فاعل و یکی قابل / شد یکی ظاهر و یکی مبهم

کرد ظاهر وجوب را ز امکان / کرد پیدا حدوث را ز قدم

بود امکان ز هستی ایشان / بجهان داشت بار و ارکم

گشت زاینده عالم امکان / همی همچو عیسی مریم

نیست تنها جهان شبیه بدو / نسبتی دارد او بآدم هم

بلکه از عشق شد جهان زاو / بلکه عشقست سربسر عالم

چون شه عشق عزم صحرا کرد / چتر برداشت برکشید علم

تاج بر سر نهاد و تخت بکام / در بر افکند خلعت معلم

کرد آهنگ جلوه از خلوت / سوی صحرا شد از حریم حرم

چون روانه شد از پی جولان / گشت با او روانه خیل و حشم

بقدم زند و کرد عالم را / چون ز خلوت برون نهاد قدم

شد جهان از جمال او زیبا / گشت عالم ز حسن او خرم

یافت خود را بکسوت حوا / دید خود را بصورت آدم

مقدمش بود بر جهان میمون / چون جهان شد بدیدن از مقدم

دارد انگشت دست دولت عشق / صد سلیمان نهفته در خاتم

ذره زو و صد هزاران مهر / قطره زو و صد هزاران یم

آدم از مهر او و صد گستری
بود عالم ز نیستی غمناک
برکرم دست بر جهان بگشود
که شنیده است در جهان گنج
یا که دیده است باغی در کون
چون یکی باشد از ره تحقیق
قلم او برات کرد روان
نام خود را نوشت کف خود
کردم القصه قصه کوتاه
بعد ازین گر ز من سخن شنوی
گر نه من بلکه هر زبان این
میرسد این صدا بگوش جهان

مست جام مدام صد جسم
عشق او را خلاص دادم غم
بلکه جزوی نبد جهان کرم
منعمی را که نفس است نعیم
که بود مرسل و رسول امم
حاجی و راه و کعبه و زمزم
گرچه خود بود هم اب و قلم
خود چو بر لوح بر کشید قلم
لب ببستم فرو کشیدم دم
بشنو از من از آن سخن درهم
عشق میگوید این سخن را هم
از پس پرده جهان هر دم

که جز او نیست در سرای وجود
بحقیقت کسی دگر موجود

انچنانم ز جام عشق خراب / که ندانم سراب را ز شراب
مدتی شد که فارغ آمده‌ام / از امید نعیم و بیم عذاب
که نه منعم شناسم و نه نعیم / نه معذب شناسم و نه عذاب
هست یکرنگ نیک و بد چشم / هست یکسان مرا خطا و صواب
چه خبر سایه را ز ظلمت و نور / چه اثر نیست را ز آتش و آب
نیست هرگز نمی‌شود محجوب / نیست را نیست هیچ خوف حجاب
بیخبر را کسی نجست خبر / بیخبر را کسی نکرد عتاب
من که از رفع و نصب بیخبرم / کس ز من چون طلب کند اعراب
ادب از عقل عاقلان طلبند / کس ز دیوانگان نجست ادب
منکه در پیچ و تاب زلف ویم / نشود هیچکس ز من در تاب
عشق را عقل چون بدید بگفت / جاء وقت الرحیل یا احباب
میل من تا به او کجا دارد / الوداع الوداع یا اصحاب
تیغ در دست ترک سرمستست / اعذروا ایها اولوالالباب
انکه حیران و مست و مدهوش است / چه خبر دارد از ثواب و عقاب

بسته ماند ز دست عقل عنان
عشق چون پا درآورد برکاب

عشق را عقل نا ورد در دام
نکند پشه را شکار عقاب

پای صرصر نداشت هیچ بوحل
صید عنقا نکرد هیچ ذباب

عقل چون پا بیابان بصحرا زد
از ازل تا ابد کشید طناب

عقل را عشق ها در است و پدر
عقل را عشق ملجا است و مآب

لوح بر دست عقل عشق نهاد
پس بعشر مؤدبا نوشت کتاب

عقل از عشق گشت آیت مبین
عقل از عشق کشت

بگذر از عقل زانکه عشق یقین
خود امام است و مسجد او محراب

در عدد نیست جز یکی محبوب
گر هزار آن در آیدی بحساب

دایما کرد خویش کثرت ذات
از پی شوق عشق چون دولاب

گاه ظاهر شود گهی باطن
میدود گرد خویشتن بشتاب

بر سر بحر بی نهایت عشق
دو جهانست بر مثال حباب

خیمه آب چون رود بر باد
چو بود بعد از آن تو خود دریاب

اول آخر جهان عشق است
بلکه جز او نمایش است سراب

نسبت عشق چونکه شد غالب
مضمحل گشت اندر آن انساب

محو گردید عاشق و معشوق
عشق از رخ چو برفکند نقاب

غیر سلطان عشق هیچ کسی
لمن الملک را نداد جواب

مدتی شد که میرسید از غیب
لحظه لحظه بگوش هوش خطاب

که جز او نیست در سرای وجود
بتحقیق کسی دگر موجود

ای بخورشید حسن عالمگیر
کرده هر ذره چو بدر منیر

جز در آئینه دل انسان
روی خود را ندیده مثل و نظیر

نقش خود را نگاشت در دل ما
شست لوح جهان ز نقش ضمیر

کرده بر لوح عالمی ترکیب
صورتی بر مثال خود تصویر

هم بخود نفخ روح او کرده
هم بخود کرده صورتش تحریر

نام او کرد آدم و حوا
در جهان عبارت و تعبیر

گشت مجموعه همه عالم
گشت آن هودج جهان کبیر

نسخه حق ز راه روح شده
گشت عالم ز راه جسم کبیر

او کتابست و عالمش آیات	اوست آیات و عالمش تفسیر
اوست خورشید و کاینات شعاع	اوست دریا و کاینات غدیر
در زوایای قلب تست اینش	همه عالم چو ذره ایست حقیر
کی در او استماع غیر بود	دل که سلطان عشق راست سریر
در درونی که نیست عین اثر	نتوان کرد غیر را تقدیر
هر دلی را که وصف او انیست	غیر دلدار خویش هیچ مگیر
زانکه با او جز او محال بود	شد از آن و پیر عین امیر
گر نکردی تو فهم این اسرار	ور نشد روشنت از این تقریر
باز تو نیست باز این پرواز	مرغ تو نیست مرغ این نخجیر
پس فطیر تو خام و سوخته است	پس خمیر تو مانده است فطیر
خیز و مردانه مایه زان آر	تا بدو گردد آن فطیر خمیر
ورنه دست از طلب مکن کوتاه	بطلب مرشدی حکیم و خبیر
تا که ترکیب تو کند تحلیل	تا کند روغنت جدا از شیر
تا که آبا و امهات بهم	مترکب شوند بی تقصیر

زاتحادی که گرددت حاصل	چون پنیر از زوال طفل صغیر
پس ز تو منقلب شود اعیان	چونکه با نفس خویشتن آیی کبیر
پس بدانی که ذرهٔ الارواح	چون در اجساد می کند تأثیر
بشناسی که چون یکی گردد	آنکه پیوسته گشته است کثیر
از چه رو عشق و عاشق و معشوق	متحد میشوند بی تغییر
پس سزد مر ترا اگر گویی	به زبان فصیح بی تعبیر

که جز او نیست در سرای وجود
بحقیقت کسی دگر موجود

عشق چندین حجاب ظلمت و نور	بر رخ آویخت شد از آن مستور
تا که عاشق بجد و جهد تمام	کند از روی عشق یک یک دور
پس بتدریج خوی و گیرد	یابد از غیر عشق و است نفور
چون نمیرد ز قوت و شوق	کند از پردهای عشق عبور
بعد از آنش جمال بنماید	وحدت عشق بی نیاز و غیور
بنشاند ز دست اغیارش	کندش قرب عشق از همه دور

بر باند ز جور معشوقش — وصل عشقش از و کند مهجور
خرده نیستیش در پوشد — چونکه گشت از لباس هستی عور
غرض از نام عاشق و معشوق — بل مراد از حجاب ظلمت و نور
نیست الا خفا و غیب مکان — نیست الا بروز عین ظهور
زانکه عشقست صید بی همتا — بشتر از جهان ز نور و غرور
بود مستور در جهان قدیم — بود مستور در سرای سرور
خود بخود بود طالب و مطلوب — خود بخود بود ناظر و منظور
بود در نور او همه انوار — بود در بحر او جمیع بحور
حکم او را نبد کسی محکوم — امر او را نبد کسی مأمور
لیک میخواست علم او معلوم — لیک میخواست قدرتش مقدور
نعمتش بود طالب شاکر — تا که منعم بدو شود مشکور
نظری کرد بر جهان خراب — شد جهان خراب از آن معمور
بدمی زنده کرد عالم را — نفخه عشق همچو صاحب صور
همه را نفخ عشق حاضر کرد — بزمین ظهور ارض نشور

خوش برانگیخت صور نفخه عشق — کلمات دو کون را ز قبور
گشت داود عشق نغمه سرای — خواند در گوش کائنات زبور
شد سلیمان بسوی شهر سبا — برد با خویشتن وحوش و طیور
سوی ظلمت شتافت خضر روان — کرد موسی جانب عزیمت طور
شاه قیصر بسوی روم آمد — جانب چین روان شه فغفور
همه عالم سپاه شاه گرفت — شد جهان زان سپاه پر شر و شور
گاه سلطان شده گهی درویش — گاه استاد گشت و گه مزدور
گاه عارف شده گهی معروف — گاه ذاکر شد و گهی مذکور
پرده ها برفکند از رخ خویش — تا که شد در همه جهان مشهور
چونکه خود را بزنگ عالم دید — بیشتر در تنوعات صور

که چرا و نیست در سرای وجود
بحقیقت کسی دگر موجود

بر سر کوی عشق بازاریست — اندرو هر کسی پی کاریست
هست در وی متاع گوناگون — هر متاعیش را خریداریست

بر سر چار سوی بازارش ❊ مشکن نشسته عطاریست
شربت نوش او ز انگشت ❊ لب شیرین او شکرباریست
هر طرف را ز روی خوش چشمش ❊ نگران او فتاده بیماریست
از شفاخانهٔ لب ساقیش ❊ هر کسی را امید تیماریست
گشت از چشم مست و سرمستش ❊ در جهان هر کجا که هشیاریست
از لب شوخ وام کرده بادهٔ ناب ❊ در جهان هر کجا که خماریست
گشته از قامت و رخش پیدا ❊ هر کجا باغ سرو و گلزاریست
از پی گلستان روی و دست ❊ هر کسی را که در قدم خاریست
زیر هر چین زلف او چگلیست ❊ زیر هر تار موش تاتاریست
قامت چابکش چه چالاکیست ❊ خال زنگی او چه عیاریست
گرد بر گرد نقطهٔ خالش ❊ دل سرگشته همچو پرگاریست
غمزهٔ جادوش چه غمازیست ❊ طرهٔ هندوش چه طراریست
هست شاگرد چشم خونخوارش ❊ هر کجا در زمانه خونخواریست
همه از مکر او پدید آمد ❊ هر کجا نام مکر و مکاریست

روی

روی او را بهر طرف رویست ❊ هر طرف سوی روش نظاریست
میکند بر وجود او اقرار ❊ هستی هر کرا که انکاریست
گرچه منکر همی کند انکار ❊ نفس انکار منکر اقراریست
آنچه تو دیدی و میشنوی ❊ بمثل دانه ز خرواریست
یا ز انبار علم او کشتیست ❊ چونکه هستی نمود انباریست
یا ز دیوان او سپهر کبود ❊ یا ز دفتر نوشته طوماریست
سوی او میروند و در رو ❊ هر کرا جنبشی و رفتاریست
از پی کیش زلف او بسته است ❊ بر میان هر کرا که زناریست
رو بمحراب روی او دارد ❊ در جهان هر کجا که دینداریست
بحقیقت ورا پرستیده است ❊ هر کجا در جهان پرستاریست
یک سخن گفته صد هزار زبان ❊ از پس هر زبان بگفتاریست
دو جهان از جمال او عکسیست ❊ عالم از روی او نموداریست
گشته پیدا ز تاب رخسارش ❊ هر کجا آفتاب رخساریست
نیست جز او کسی دگر موجود ❊ غیر او هر چه هست پنداریست

اینهمه کار و بار و گفت و شنید
جز یکی نیست گرچه بسیار است

چشم بگشای تا عیان بینی
گر ترا دین و دیدار است

گر جز او نیست در سرای وجود
بحقیقت کسی دگر موجود

هیچ سویی نه و بهر سویی
هیچ جایی نه و بهر جایی

تا بصحرا شدی تماشا را
گشته ام از غم تو صحرایی

نیست او هم ز حسن تمثیلت
در خور دیدن تماشایی

از پیت در بدر همی گردم
شده ام از پی تو هر جایی

ز چه پا کن نمی‌شوی در دل
چونکه تو ساکن سویدایی

چون ز چشم نمی‌شوی پنهان
چونکه از چشم من تو بینایی

غیر تو نیست کس ترا جویا
بحقیقت ترا تو جویایی

با تو یکدم نمی‌توانم بود
بی تو هم نیست هیچ شکیبایی

تاب دیدار تو ندارد کس
گرچه برقع ز روی بگشایی

من چه دانم ترا اگر دانم
بخود از من تویی که دانایی

کس نه اندرون دریا را
مگر آنکس که هست دریایی

از تو باید مذاق شیرینی
نی ز حلوا و یار حلوایی

یا مگر در عذار تو خطی است
یا فقه زو عذار رعنایی

من چنانم ترا که می بایم
تو چنانی مرا که می بایی

نیستم غیر آنچه فرمودی
نکنم غیر آنچه فرمایی

هرچه در من دمی همان شنوی
که منم چون نی و تو نایی

کم و افزون شوم نه بخود
اگر کم کنی و افزایی

نه بدی دارم و نه نیکی هم
نه خودی دارم و نه خودرایی

من که باشم که تا ترا شایم
تو آنکس که خویش را شایی

زان کسی نیستی که زانچه دویی
هیچکس را نه که خود رایی

غیر تو نیست هیچکس موجود
زان سبب بی شریک و همتایی

دو جهان هیچ جسم و تو جانی
دو جهان اسم و تو مسمایی

غیر عینی و وحدت و کثرت
هم تو مجموع و هم تو تنهایی

چون مرا از تو مانع اند اشیا
چون تو هستی جمله اشیایی

صفت اسم غیر تو چون نیست
چون تو عین صفات اسمائی

هر زمان کسوت دگر پوشی
بلباس دگر بیارائی

که ببالای خویش راست کنی
کسوت آدمی و حوائی

هر نفس قد و قامت خود را
بحریفان خویش بنمائی

گاه لیلی و گاه مجنونی
وامقی گاه و گاه عذرائی

گه عزیزی و گاه مصر عزیز
گاه یوسف گهی زلیخائی

چون بیکجا دلم شود ساکن
یار من چونکه نیست یکجائی

باید از کائنات یکتا شد
از پی وصل یار یکتائی

مغربی کی رهی ز مغرب خود
تا ز مشرق چو مهر بر نائی

او تو و او ست بی تو و ائی
او من و ما ست بی من و مائی

جهد کن تا بدو شوی بینا
چونکه تو خود بدوست بینائی

پس ز ابی تعین و بشناسی
پس یقینی عیان و پنهانی

که جز او نیست در سرای وجود
بحقیقت کسی دگر موجود

ای هستی ذات تو نداز کی
در جنب تو کائنات لاشی

محو اند در صفات تو ذوات
هم ظلمت و هم ظلال اوهام

در راه تو موضع قدم نیست
زانسوی تو کس نمی برد پی

کس پای درین بساط ننهاد
ناکرده بساط کون را طی

یکره نگذشت دل بکویش
تا بیسر و پا نگشت چون نی

وقتست که آن بهار شادی
ما را برهاند از غم دی

وقتست که بر دل فسرده
از گرمی مهر او کنید خوی

ای ساقی با تو فی که هستی
هم ساقی و هم حریف و هم می

عالم همه در سماع و رقصند
از قول خوش تو بی دف و نی

عمریست که میرسد ندائی
از غیب بگوش جان پیاپی

کای مفلس بینوای چیزی
در تست نهفته بی تو و وی

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

عالم که نمایش سرابست
بر بحر محیط حق حبابست

این نقش حباب بر سر آب — از سر چو برفت باد دستست
حرفی ز کتاب اوست عالم — تا ظن نبری که او کتابست
از صورت نقشهای امواج — پیوسته محیط در حجابست
رخساره جانفزای جانان — از پرتو خویش در نقابست
پنهانی آفتاب دایم — از فرط ظهور آفتابست
ما مست و خراب چشم یاریم — نی مستی ما ازین شرابست
این بحر ز جنبشی که دارد — در جوش و خروش و اضطرابست
دل بر سر اوست همچو کشتی — پیوسته از آن در انقلابست
ما راست دل خراب لیکن — گنج تو درین دل خرابست

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

خورشید بر اوج آسمان شد — ذرات جهان از او عیان شد
افکند ز نور خویش تابی — بر جان جهان چو جان جا شد
سلطان ممالک دو عالم — با لشکر خویشتن روان شد

از شهر و ولایت خود آمد — آن شاه بدین جهان جان شد
آن دُر یتیم گوهر پاک — سرمایه اصل و بحر و کان شد
آنکس که بذات بی‌نشان بود — از روی صفات بی‌نشان شد
با آنکه یگانه است دایم — دیدی که چه سان یگان یگان شد
پیدا بوجود این و آن گشت — ظاهر بظهور این و آن شد
ظاهر تر ازین نمی‌توان بود — پیدا تر ازین نمی‌توان شد
پوشید لباس جسم و جان را — در کسوت جسم و جان نهان شد

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

گنجیست نهاده در دل دل — در دیده فتاده در گل دل
خطی است که گشته است ظاهر — در نقش خوش شمایل دل
آن مهر سپهر لایزالیست — در برج روان و منزل دل
شد مملکت وجود معمور — از عدل ملیک و عادل دل
این کار قوی مبارک افتاد — از بهر غلام مقبل دل

چون بحر حقیقت الحقایق
پیوست ببحر کامل دل

بحریست کنون دلم که هرگز
کس می نرسد بساحل دل

چون بود ز نقش غیر خالی
این مظهر پاک قابل دل

زان نقش نگار گشت پیدا
در آینه مقابل دل

عمریست که گشته است مخفی
در سینه جان و حاصل دل

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

ای مهر تو مهر خاتم جان
وی زنده که تو از دم جان

بی تو نفسی نمی توان زد
ای همدم جسم و همدم جان

بر خانهٔ جسم و خلوت دل
میمون ز تو بود مقدم جان

دل شاد بروی تو چنانست
کو را نبود دمی غم جان

از بحر محیط تو نشیند
بر گلشن جسم شبنم جان

ای صورت و معنی دو عالم
وی محرم روح و آدم جان

بگرفت ولایت سویدا
سلطان سواد اعظم جان

ما که سفری فتاد ما را
از عالم تن بعالم جان

پیدا شد ازین پس جهانی
بیرون ز جهان خرم جان

دیدیم درین جهان بی چون
عریان ز لباس معلم جان

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

بر خیز و بیا بعالم جان
برهان نفس و دل از غم جان

این همدم نفس بود عمری
یکلحظه نبود همدم جان

ای از دم سرد نفس مرده
کی زنده شوی تو از دم جان

گنجیست نهاده هر جوا...
مخفی بطلسم محکم جان

ره برد بگنج هر که دانست
اسرار رموز مبهم جان

سلطان سرای دو عالم
پوشید لباس معلم جان

با لشکر خود سوی جهان شد
در کسوت خوب آدم جان

سلطانی خویش کرد پیدا
در عالم جسم عالم جان

ای جان تو هست جان هر تن
وی جسم تو اسم اعظم جان

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

ای گشته بجسم و جان مقید	برخیز و ز پرده شو مجرد
وی مانده ز جنت حقایق	دور از پی جنت مخلد
در دوزخ آن بهشت حوایی	ماندن ز برای شهوت خود
این جامه جان نه لایق تست	در باز و بدو مشو مقید
تا از بر دوست هر زمانی	جانی دگرت رسد مجدد
در فاتحه کی رسد کسی کو	نگذشت بعمر خود ز ابجد
بی رسم شو از برای ذاتی	کو هست بری ز اسم احد
ای ذات که نور او بسیط است	وان نور که ظل اوست ممتد
ای قاصد مقصد حقیقی	گر زانکه تراست عزم مقصد
تایید طلب کن اندرین راه	زانکس که بحق بود مؤید
هرگز نرسی بدان حقیقت	الا بشریعت محمد
آن شرع که او بتو نماید	در ذات و صفات پاک احمد

آن شرع که او بتو نماید	در ذات و صفات پاک احمد

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

ای چشم و چراغ قرة العین	وی زیب مسند کونین
هم ذات و صفات تو مطهر	هم غیر تو عیان و هم عین
هرچند که نیست غیر نقطه	در کسوت غین و صورت عین
یک نقطه میان غین و عین است	انیست میان آن دو باین
تو نقطه غین محو گردان	تا عین بمانی ای شه دین
انجا که متعذر ذات نقطه است	نه کیف بدید هست نه این
ز اشکال میان نقطه و حرف	صد بون بود گشته صد و تین
آن غین ز پیش عین بردار	پس بی شک و بی حجاب بینی
بگشای دو چشم تا ببینی	چون صاحب سر قاب قوسین

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

ای یار کهن حکایت نو / از مغربی ضعیف بشنو
خورشید چو گشت طالع انداخت / بر ظلمت کاینات پرتو
این سایه که نام اوست عالم / خورشید وجود راست
زان روی که نور کعبه باد او / تو در پی من همیشه میرو
دور از پی او مباش یکدم / هر جا که روم تو نیز میرو
از صورت من مباش غافل / زان پس که منم تو همچنان شو
چون نیست ز آدمی غنودن / ای سایه من تو نیز مغنو
من خسرو کیقباد ملکم / تو سایه کیقباد خسرو
از خرمن نور هستی من / آید اگرم بجنگ یکجو
یک لمعه فروغ تابش او / پرتو ز جهان کهنه و نو

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

ای گشته عیان وی تو از جام جهان / پیدا شده از نام خوشت نام جهان
پیدای جهان تو یی و پنهان جهان / آغاز جهان تو یی و انجام جهان

ای مهر رخت مظهر ذات دو کون / ذاتت بصفت معین ذات دو لون
وی کرده ز هستی جمالت هستی / وی کرده ز نفی عین اثبات دو کون

ای آنکه طریق عشق ما می سپری / تا بیخبری ز خویشتن با خبری
باید که ز کل خویشتن در گذری / تا با خبری ز خویشتن بیخبری

در خانه از بهر جهت می پوئی / تا در جهتی ز بیجهت بیخبری
در وی همه ذکر این جهت میگوئی / بگذر ز جهت چو بیجهت میجوئی

خیزم طرب عیش و نشاط آغازم / زانجا بقمار خانه راهی سازم
خود را بخرابات مغان اندازم / تا هر چه مراست بکل در بازم

بر چهره یار ما نقاب است جهان / در دیده تشنگان سراب است جهان
بر بحر وجود او حباب است جهان / در بادیه سراب است جهان

ای مهر رخ تو مهر گنجینه دل
گنجی است نهان عشق تو در سینه دل
جز شوق تو نیست یار دیرینه جان
جز درد نیست یار دیرینه دل

من مست و خراب و می پرست آمده‌ام
مدهوش ز باده الست آمده‌ام
تا ظن نبری که باز گردم هشیار
هم مست روم از آنکه مست آمده‌ام

تا چند بروز و گراف پرده کنم
تا چند صفت با دل پژمرده کنم
ناکرده نماز را قضا کردم لیک
گر عمر بود قضای آن کرده کنم

با آنکه دو کون سر بسر هستی اوست
انسان ز چه مغز گشت عالم ز چه پوست
زینت که او مردمک چشم وی است
یا زانکه بود آینه چهره اوست

آنکس که بدو می شنوم میگویم
و آنکس که بدو بهر طرفی میپویم
هم اوست ز من که هر زمان میگوید
پیدا و نهان که او من و من اویم

که گاه بنفش خویش در پیچم من
پنهان که چه رشته جمله در پیچم من
که دعوی آن کنم که من هیچم
با آنکه چو باز بنگرم هیچم من

من شانه زلف عنبرین بوی ویم
مشاطه حسن روی دلجوی ویم
هم مردمک دیده جادوی ویم
هم جلوه گر آینه روی ویم

من دانه خال زلف چون دام توام
من آینه روی دلارام توام
پیمانه باده غم انجام توام
هم جام جهان نما و هم جام توام

از مستی باده گر خروشان شدمی
کی ساقی بزم درد نوشان شدمی
وز خرقه زنگ کینه بیرون شدمی
کی واقف سر خرقه پوشان شدمی

هر نغمه که از هزار دستان شنوی
آن را بحقیقت از گلستان شنوی
هر ناله که از باده پرستان شنوی
آن میگوید ولی ز مستان شنوی

ما برده به صبح در طلب شامی چند
بنهاده برون ز خویشتن گامی چند
در خلوت خاص آمده عامی چند
بدنام کننده نکونامی چند

مردم همه در سماع و نی پیدا نیست
مستان همه ظاهرند و می پیدا نیست
صد قافله بیشتر درین ره رفتند
وین طرفه که هیچ گونه پی پیدا نیست

کس نیست که زو بسوی تو راهی نیست
بی هستی تو پشک و گل و کاهی نیست
یکذره ز ذرات جهان نتوان یافت
کاندر دل او ز مهر تو ماهی نیست

تا من ز عدم سوی وجود آمده ام
از بهر تشهد شهود آمده ام
تا من ز قیام در قعود آمده ام
در پیش رخ تو در سجود آمده ام

پیش از پس و پیش کاین پس و پیش نبود
وین مذهب و دین و ملت و کیش نبود
این ما و منی و این شمایی و تویی
در حضرت او بجز یکی بیش نبود

آن کیست که غیر تست آن کیست بگو
او خود ز کجاست یا خود آن چیست بگو
چون غیر ترا نیست حیاتی به یقین
آنکس که بجز تو نبود کیست بگو

در جمله صور عابد و معبود تویی
ساجد ز همه جهان و مسجود تویی
زانروی که هر که عابد و معبود است
موجود بود یقین و موجود تویی

تو هست خودی و ما همه هست بتو
دادیم ازین سبب همه دست بتو
تا آن نسبت ما بتو بود از همه روی
تو هست خودی و ما همه هست بتو

گنجی که طلسم اوست آدم مائیم
ذاتی که صفات اوست آدم مائیم
ای آنکه تویی طالب اسم اعظم
از ما مگذر که اسم اعظم مائیم

بت گفت به بت پرست کای عابد ما
دانی ز چه روی گشته ساجد ما
بر ما بجمال خود تجلی کرده است
آنکس که ز تست ناظر و شاهد ما

ای حسن تو در کل مظاهر ظاهر
وی چشم تو در کل مناظر ناظر
از نور رخ و ظلمت زلفت دایم
قومی همه مومن اند و قومی کافر

در روی پریرخان چو در می‌نگرم
جز روی تو می نیاید اندر نظرم
هر لحظه ز هر پریرخی حسن رخت
بر دیده کند جلوه بوجهی دگرم

چون نیستی که از کجا آمده
یا کیست فرستاده و چرا آمده
برخیز و قدم در ره مردانه برو
کز بهر همین درین سرا آمده

از پیش خدا بهر خدا آمده
نی از پی بازی و هوا آمده
در معرفت و عبادت ایزد کوش
گر زانکه تو از بهر خدا آمده

با تو نتوان گفت چرا آمده
یا خود تو کئی و از کجا آمده
از بس که ببازی و هوا مشغولی
گوئی که ببازی و هوا آمده

هرچند که در ملک فنا آمده
در ملک فنائی پی بقا آمده
اندر پی تحصیل بقا باید رفت
کاینجا پی تحصیل لقا آمده

از عالم حق بدین سرا آمده
بنگر ز کجا تا بکجا آمده
خالی نشوی یکنفس از علم عمل
گر زانکه بدانی که چرا آمده

تو مظهر و مرآت خدا آمده
آئینهٔ وجه کبریا آمده
تا ظن نبری که بهر بازی و هوا
زان ملک بدین ملک سرا آمده

ار بدریا رسم دریا ته وینم
ور بصحرا رسم صحرا ته وینم
بجز تو هیچ گزی نه بجیتی
ازان هر یا رسم هر یا ته وینم

سحرگاهان که دیلم تا وه گیری
گهی اژ او چشم لاوه گیری
چو دیلم آذرین آهی درایی
دوزه از تا وه دیلم تا وه گیری

سحرگاهان که چشم لاله گیری
چو ابر هفت آسمان ژاله گیری
این خونابه از چشمان ببارم
که گیتی سربسر خوناوه گیری

گمراه‌ترین اهل تحقیق منم
جاهل الفنون جمع و تفریق منم
چون عدل حیا و علم صدقم نبود
بوبکر منم یزید زندیق منم

اجزای پیاله که در هم پیوست
اشکستن او روا نمیدارد مست
چندین سر پای نازنین از سر دست
از بهر چه آورد و برای چه شکست

جز عشق ز عشق هیچ مقصود مجوی
از جان جهان بگذر و بیهوده مجوی
آنکس که زیان نکرد سودی نکند
چون هیچ زیان نکرده سود مجوی

در راه نیاز پای ملی را دریاب
در کوی حضور مقبلی را دریاب
صد کعبه آب و گل بیکدل نرسد
کعبه چه کنی برو دلی را دریاب

بکام

آنکس که ز یار خود بریده است منم
وانکس که مراد دل ندیده است منم
آنکس که ز زهر غم چشیده است منم
آنکس که ز دل بجان رسیده است منم

کونین شوی بلکه مراد کونین
وقتی که تو پاک از میان برخیزی
سر بخرابات مغان درنهم
در قدم پیر مغان سر نهم

در نظر پیر مغان می کشم
وز کف او جام بپایی کشم
چون نخورم باده شوم مست ازو
مست شوم مست شوم مست ازو

کتبه العبد المذنب الحقیر الفقیر
اعصی العاصین علیرضا الحسینی الشریفی
ابن السید الشریف الشیرازی غفر له
ولوالدیه بجاه محمد و آله فی شهر ذیحجه ۱۲۸

روزی که ز من بجز خراش قلمی
بر صفحه ایام نماند رقمی
این بس که کند یاد من بیچاره
روزی بجای خیر صاحب کرمی

